خداوندمن عصمت الدین همیشه　　بجز باکین بستر عصمت مبادی
زغم جاودان بارد رخوان عصمت　　تو از بخت خوبت جهان داکی شادی
تو بی عالم داد و دین را مدبر　　نه بل خود تو هم عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیرت نزاده　　از آن روز کز مادر کون زادی
تو از صرف اجبال و مایید مخفی　　نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من　　بخوبی بزرگی و حری و رادی
ازان پس که چندین سخن اتی بپردم　　بگویی بچندان کرم چون مبادی
بهر فرصت از بس عنایه که کردی　　بهر موی بسم از بس عطاها که دادی
چه بدبختی کردم آخر که اکنون　　چو بید خدمتم بدر بر نهادی
دو هفته است تا خدمتی در عبادت　　ازین بچندین هنر او بستادی
بتشریفت رسید تب تبکر　　که باز آن به نیک و بد ایستادی
چو گردون به بیداد برخاست با من　　تو هم از عنایت فرود ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را　　که در هر دعا و ثنا پیش بادی
چه کردد دعا قافیه دال دارد　　چو لفظ منادی مثل یا مبادی
بیک قافیه بد عیبی نباید　　بگویم که ناید ز من بد بادی
معادی مبادت وگر چاره نبود　　مبادی تو هرگز بکام معادی

صاحبا نقطه مبارک تو　　نه ز آسیب حادثات رسید
دوش آن حادثه چو حادث شد　　منهی ز آسمان به بنده دوید

ماجرایی در آن حکایت کرد — بنده بر گویدت چنانکه شنید

گفت دی خواجه جهان زحمن — ناگهانی بسوی قصر خمید

مگر اندر میان آن حرکت — عطف دامن ز خاک ره درچید

خاک در پایش اوفتاد بعجز — روی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در مکش دامن — آسمان انبساط خاک بدید

غیرت غیر برد بر پایش — قوت غیرتش چو در جنبید

رخ ترش کرد و آستین بر زد — سیلی خصم وار باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلی او — مضطرب گشت و جرم در دزدید

پای میمونش از تزلزل خاک — مگر از جای خویشتن نجزید

هم ازین بود آنکه دست سحر — دوش گیسوی شب ز بن ببرید

هم ازین بود آنکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید

یارب این هیچ تلخی محشان — گر ازین سهل تر بنی که بچشید

نور بر جرم آفتاب فسرد — خوی ز اندام آسمان بچکید

خدایگانا تا بی مقیم بنشستم — بسوی آنکه اگر به شود ازین کارم

همی نیاید نقشی بجز از چه خردشم — همی نیاید کارم نفیر چون دارم

نه ماه دولتی از چرخ مینهد نورم — نه شاخ شادی از باد میدهد بارم

نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم — نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشتی که ز اقبال روی بر تابم — نه روی آنکه روم پشت بر جهان آرم

نه فرصتی که بدان نعمتی بدست آرم / نه غمخوری که خورد پیش بخت بیمارم
بحد وصف نیاید که من زغم چونم / بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم
گهی تباختهٔ این سپهر منحوسم / گهی گداختهٔ این جهان غدارم
گهی بکنج دروی نشسته چون مورم / گهی بغار زبرونی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم / گهی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم / گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی باجرت خانه گرو بود کفشم / گهی بنان شبانه برهن دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژخایم نام / گهی دهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند ازین گونه زندگی که مراست / بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم
از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم / ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

مثال عالی دستور چون به بنده رسید / قیام کردم و بوسیده بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کردم سجدهٔ شکر / زبان بذکر خداوند شکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک / چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
توئی که عاشق عهد تو شد بقای جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
توئی که بر در امروز دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ
مرا بخدمت شه خوانده که که او / نه مر سپهر کند این زمانه را بنیاد
شاه دولت و دین آنکه حصن دولت و دین / پس از زوفور خرابی ازو شدند آباد
مظفر فیروز شه که فتح و ظفر / ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی شاهی که بنده کیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهاند هزار چون من آزاد بندهٔ شه باد
بسمع و طاعت و رای درست و عزم قوی تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم که روز او ز تمور بهشت و رنج او مرداد
اگر ستاره با تمام عزم باشد رام وگر زمانه با عطای عمر باشد راد
ببکل ار روم زانکه یار در حرکت نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشد از مرکبی که رایض داد که ریاضت او آب را بود استاد
عنان صولت چون خود گیرد (خان) که از رکاب گرانش برآورد فریاد
چو بگذرم بدر حضرت وی فرود آیم که هم مربی دینت و هم مراقب داد
بامر یار سلیمان بعزم شبه کلیم بفر فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد نه چندانکه در شمار آید که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیا علو قدر تو برهان آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم ز التفات تو خارج عداوت دنیی
تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
تویی که منهی رای تو بی وسیلت وحی ز سر پرده نهان قضا کند انهی
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی بصد هزار زبان هم زمانه گفت اری
چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید ثنا پدید انکه تامل کند درین معنی

کدام گوهر دکان غریق‌تر که بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که محمد مسعود کان سیلی علی یحیی

تنها چون پیل و فرزین شه پرستم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه چون اسپست کارم رخ پرستی
رهی آمد چو رخ هیچ پیاده ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو فرزین میرود اکنون ز بستی

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود ‌‌ ‌‌ ‌‌ خالیست تا که سرو سعادت برسته
الا نظر خویش که آزاده جود منست ‌‌ ‌‌ ‌‌ از روزگار یافته هر چه جسته
دست از سر معیلت تقصیر برمگیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو کار خویش کن که نه شیرازه بسته
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده ‌‌ ‌‌ ‌‌ امسال از آن حدیث ورق چون بنشسته

خسروا آب آسمان نشود ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر کمال تو نور خور ندهد
لقمهٔ بی جگر نمی یابم ‌‌ ‌‌ ‌‌ از چنین عمر دل نظر ندهد
گرده گاه جهان شکافته باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که یکی گرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که به بیمار کاشکر ندهد
تو جهان نیستی جهانداری ‌‌ ‌‌ ‌‌ این اشارت بتو ضرر ندهد
تو بکن نیز بیداد قضا نکند ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو بده تا یدار قدر ندهد
کمر عمر تو مباد اسست ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه از زر تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سکه از دوستی بزر ندهد
کافرانرا چه باک باشد اگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ خشم تو مایهٔ سقر ندهد

داد بنده بمیدهد در تو	حبذا گر دهد و گر ندهد
دست میمون تو از آن زاد است	که بگشت طمع مطر ندهد
ای که ای رزم که زحملهٔ تو	بد بد نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید انیم گفت	عقل شا سلکی بجز ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد	جز باندازه درد سر ندهد
خدمت تو نه آن درخت بود	که بسالی هزار بر ندهد
خاک درگاه تو نه آن سرمه است	که بچشم هنر بصر ندهد

مکرم مفضل شدیدالدین سهروردی	ای گفت باغ امل را بهترین اردی بهشت
انجهان از روی رتبت بهتری ز ابنای عصر	کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار	ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت
نی که خود آدم بذکر تو تقرب مینمود	چون صوربخش هیولی خاک آدم می سرشت
سرور او وقت ضرورت خاصه چون من بنده را	بردن حاجت بنزد این لئیمان هست زشت
جون ندارم آنچه با قارون فرو شد در زمین	در دلم آنست کان قبله کرده زردشت
درخور وقتی مرا چون بنده ام رتوام	از کف رادت که او جز تخم آزادی بکشت
گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص	زان نه بگریزم که آدم زو ز منقبا ذ از بهشت

باد گلگی گاه و شرابم از بیت	رنج دل شاعر سلطان نگاه
شکر جو شکر کنمت از شراب	منت جون کوه برآرم جو کاه

ای از برادر و پدر افزون دو بار صد — وز تیر آسمان به تباری چهار کم
بفرست خرده زر زرد و در بود دو بر — در چنبر مصحف بلخی جزو لبم
باد او حروف نام تو چندان بکام تو — کاید برون بصورت بی زور بی زرم

خداوندا الف در دولت تو — اگر کلک ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند — در ایام با هم از در باز گردم

ای خاک درت سرمه شده چشم ولی را — از بس که کف پای تو بر خاک در آید
بر درگه تو بنده بپایست بخدمت — دستوری او چیست رود یا که در آید

بیاد است مرا خویشتن در کرم مردم — از آن زمان که بدانسته ام که مردم چیست
کرم نشان دهی ار روی مردمی چه شود — چو بخت نشانت دهد که مردم کیست

خداوندا حریفان آمدستند — که تا با من کنند امشب عدیلی
بزرگی کی همی یابم درین شهر — وگر نه نیست در طبعم بخیلی
معونت کن مرا امشب بنسیلی — و یا بیرون کن اینها را بسیلی

چاکر ز روی عجز سوالی همی کند — از روی مهتری سخنم را جواب ده
مهمان رسید باده ندارم ز مکرمت — یا چون خودی نمای مرا یا شراب ده

ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب مان بفرست — باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شرع — ورنه از دولت تو دارم سیم

ای سرافراز مهتری که بدهر — کس ندیدست چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا — هر زمان میوهٔ دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو — دختران زاده و فرستاده
نزد من کهتر آمدند امروز — خواجه، پیر و کودک ساده
بادهٔ چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
بکریمی و مهتری بفرست — سیم لعل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده کودک و پیر — مست و خشنود گردد و گاده

کرم آموزگان شهاب الدین — ای ز لفظت همه گهر زاده
در کمال لطافت و احسان — مادر دهر چون تو نازاده
بنده را هست گلرخی مهمان — که لبش هست رشک بیجاده
زلفش از بهر عطر مجلس را — نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش — تنگ شکر ز پسته بگشاده
همه اسباب خرمی داریم — جز وجوه صراحی و باده
گر کرامت کنی و بفرستی — شود آماده در زمان گاده

شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام　　نیاز را ز تو عید و سوال را روزه

ستاره را ز ورای تو کیک در پاچه　　زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه

ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد　　سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه

ز آبروی سخای روز کی چند ست　　که آذر آینه شسته است آب در کوزه

بدانکه موسم آنست مثل و جنس ترا　　که روز چند برآرند رنگ دریوزه

ز تست بسته سر بسته سپهر چون　　بیک اجابت و ناز کی شکن چو جلغوزه

عجب مدار گر اندیشه مند میدارم　　بباده کردن این کینهای باروزه

ز داه ریزه در آگنده خانه است چو گور　　همه دو دست بر و بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب　　که با دعا بت از دوستان دلسوزه

ماه رویی هست مهمانم شرابی ده لطف　　زان شرابی ده که پنجه بار پیشم داده

از شراب تو اگر این ماه رو کاده شود　　همچنان دان کان جماع از خاص خویشم داده

خدایگانا دانی که دو پسندار است　　ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند

قبول درگه تو چون بیافتند بقدر　　چو ساکنان مجره سپهر سای شوند

به بنده خانهٔ تو برامید آنکه مگر　　همین طایر بخت طرب فزای شوند

شراب نشان نرسید ست زان همیترسم　　که شاهدان همه ناگاه باز جای شوند

بیک دو بادهٔ پر بر که در دیه ساقی　　بکام بنده همه هر یک جاربای شوند

و گر عزیز کنی شان بشیشهٔ دو شراب　　حریف و بندهٔ تو تا شراب گای شوند

...ورده گیتی کس ندیدست   کریم ابن الکریمی تا بآدم
... تاب عتاب تو ندارد   چه جای این حدیث آسمان هم
عوض ذات تو بودار نه بگشتی   بنی آدم بکرمنا مکرم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی   تویی آنکس تویی والله اعلم

آنی که گر بخواهی ز اقبال و رهبری   تری ز آب و خشکی ز آتش برون بری
داری مفرحی که دهد روح را غذا   سازی طریقکی که کنی دیو را پری
دست مبارک تو بخواهد همی درست   از خط راست نامیه شکل صنوبری
یارب چه طالعست که خود بی معالجت   بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

آفتاب سنی حمید الدین   دور از مجلس تو مرگ فجا
نیشکر گفته و می ندهی   شاعرم هم بمدح و هم بهجا
کیر من یاد می‌کنی لیکن   میدهی یا بگوییت که کجا

خواجه مسعود کار از آن بگذشت   که من آزرم تو نگه دارم
بان دهان کیر خود تمام کنم   ورنه امروز نیز بگذارم

خداوندا همی خواهم که از دل   ترا تا عمر باشد می‌ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه   برنجید این دل انده نمایم

تکلف میان دو آزاده مرد بود ناپسندیده و سخت خام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم نه از تو رکوع و نه از ما قیام
بسنت کنیم اقتدا زین سپس سلام علیکم علیک السلام

بدان خدای که در حضرت وجوب قدیم ذات او مسافران فلک را قدم بفرسوده ست
کمال لم یزلی و لایزالی ذاتی اوست ز هر چه نسبت نقصان کنی برآسوده ست
مقدسی است که آسیب دامن امکان بساط بارگه کبریاش نپسوده ست
ز کن مکان قضا عقل عالم آورده ست بلاجورد بقا بام عالم اندوده ست
دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم طناب نوبتی حضرتش نه پیموده ست
ز راه رحمت و حکمت عموم اشیا را طریق کسب کمالات خاص بنموده ست
مساعد فلکی را ز کارخانه صنع بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده ست
چنانکه گیسوی شب را بقهر شانه زده ست بلطف آینه جرم ماه بزدوده ست
ز عدل شاملش اندر مشام حضر خاک نهاده هر یکی از چار طبع نغنوده ست
بیاض روز بآلونه هوا و شفق هزار سال بدین خاک تیره پالوده ست
خمیرمایه بخشش بخاک بخشیده ست بدانکه مرجع او خاک را بخشوده ست
سوار روح بجوگان ربای نیت او ز گوی گردون گوی کمال بربوده ست
ترا که میر خراسانی از ره تقدیم بر آسمان و زمین قدر و جاه افزوده ست
که انوری را با خدمت مبارک تو هر آنچه دیده ندیده ست و گوش نشنوده ست
درین سه سال چه در خواب و چه بیداری خیال رایت او راز نوبت بوده ست

بسیکهای امانی بعشوه می‌بسته است — در شبهای حوادث بحیله می‌سوده است
کنون حواشی جان از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است

بخدایی که در پرستش خویش — آسمانرا رکوع فرموده است
دست حکمت بکیسهٔ خورشید — خو من روزکار پیموده است
که ز چشمم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است
این سخن را عزیز دار که دوش — چرخ با من درین سخن بوده است

بخدایی که از کمال قضا — تیر تقدیر را روان کرده است
چشمهٔ آفتاب رخشانرا — خازن نقد آسمان کرده است
کز نحیفی و ناتوانی و ضعف — دورم از روی تو جان کرده است
که مرا دوربودن از روت — هرچه گویم فزون از آن کرده است
نتوان شرح دادن آنکه مرا — غم هجر توام چه‌سان کرده است

بخدایی که در سپهر بلند — اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایهٔ صنع و لطف و قدرت او — رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر — اشتیاق جمال تو شب کرد

بخدایی که آب حکمت او — اندل خاک می دماند ورد

دست تقدیر او زدامن شب	بر رخ روز می‌فشاند گرد
که رهی در فراق وصل تو	زندگانی نمی‌تواند کرد
بخدایی که از ثناش مقیم	در دل و دیده آتشم باشد
مرگ هر چند ناخوشست ولی	بی رخ دوستان خوشم باشد
بخدایی که از مشیت اوست	رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جانیست	وان ز حرمان خدمتت رنجور
بخدایی که کرد گردون را	کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارداری عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش
بخدایی که در ولایت غیب	عالم السر والخفیات توست
که غمت تیشه زخم باسب فراق	آنچنان زد که پیم تشهمانست
بخدایی که ذات بیچونش	از همه عیبها بریست بری
که مرا باز ماندن از خدمت	در همه کیشها خطیست خوی
بخدایی که عقل کلی را	بر درش هم بر آستان دیدم

از پی وصف حضرت عزت / دهن نطق بی زبان دیدم
که من از دوری تو دور از تو / بی تکلف هلاک جان دیدم
بی تو تاریک شد جهان بر من / که برویت همه جهان دیدم

قطعهٔ صدر اجل قاضی القضات شرق و غرب / آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجهٔ ملت نظام الدین که از روی مقام / دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری / روز بارش از عداد پرده داران درست
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی / چاکران حضرت او را چو من صد چاکرست
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را / کز عزیزی راست همچون زندگانی در خورست
دیده ها از حیرت شکیفت این حلی کحل و توتیاست / تارک از دهشت شکیفت این حلی را افسرست
بر زبانم رفت کین درج سر و آن تکمه بین / عقل گفت ای هرزه گو این درج پر گوهرست
از سخن پروردنم یکبارگی معلوم شد / کان چه عالی رای ملک آرای معنی پرورست
خاطر وقاد شان اندر نسبت آب سخن / آتشی آمد که جمله دودش آب کوثرست
عالم معنیش گفتم عالم خاموش کرد / گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برترست
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست / چون ازین بدبخت شد انصاف ازان نیک اخترست
از خط سبز تیش اندر فکرتم کآیا مگر / اهوان چین و ماچین را که کاه عسکرست
با خود گفتم توانی گفتن این اعجوبه چیست / گفت پندارم که ز نخجیری ز مشک و شکرست
عشق ازو به گفت کفها نیک دور افتاده / یادگاری از لب معشوق و زلف دلبرست
دیر مان ای آنکه بعد از ما بصد پنجاه سال / نظم و خطت بر ثبوت حجت پیغمبرست

ای انوری تو یی که بفضل و هنر شدند — امروز روزگار روانی فضل تراستی
بودند در قدیم امیران و شاعران — اکنون شدست از بر آن شاعران شهی
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان — اشکم چو نار دانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم — یا خود مجال عادت نمی نهی
نی نی ز ابلهی ست مرا از تو این طمع — خیزد چنین طمع بتحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی و بی دوستان مرا — دل گشت پر ز انده و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور — اینک برفت علت و آغاز شد بهی
غم این غم است بس که ز من فوت میشود — در بزم صدر عالی ار سیم شهنشهی
آن جنت نعیم اگر در جهان بود — مسکین طهور جنت ماوی شود رهی

چار کس یابی که در هجو منند — گر بجویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سید بیهقی — تاجک عمزاده کافی هری
تو همی کوشی که پنجم شان شوی — احتیاطی کن درین بیع و شری
زانکه نرخ استری حلقه را — بد بود با کیر خر گردن مری
تو خم خامی و هجوم نیک صلب — در نگر جدست این یا افتری
نرخ بشنو گر دست طبعم در هجا — گفتمت گر نخنزی از عری
گیر این هر چار را وخ گفتمت — ای دریغا گر کند بازی گری

شود زیادت شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم

پس ار عدو شکند صلح و جنگجوی بود   تو جنگجوی منه بر طریق صلح قدم
بکوش تنگ که تا از عدو نمانی پس   بکوش سخت که تا در جدل نیایی کم

کیمیایی ترا کنم تعلیم   که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم   کیمیایی به از قناعت نیست

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرده نتواند
در جهان این دو نعمت بزرگ   داند آنکس که نیک و بد داند

عادت کن از جهان سه فضیلت را   ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیراکه رستگار بر آن گردی   امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نکشت خود مهر   کان هر سه را کند خریداری
دانی که چیست آن بشنو از من   رادی و راستی و کم آزاری
در هیچ کیش و دین کسی نشنید   هرگز از این سه مرتبه بیزاری

کارها را طلب مکن غایت   تا نمانی بکار خود محروم
زیرکان این مثل نکو زده اند   طلب الغایة ای برادر شوم

هر کس جگر خورده بخوردی هنر آموخت   در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور

نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند — با سیرت ایشان نفسی میزن و بردر
پیغام زنی کن تو همه اطلس و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

مردم از مشتری و زهره و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دلست — کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه — که همه شب خدای آزارد
این دو سعدند آن دو نحس بشر — که بر آن هر که هوش بگمارد
پند اندر زمانه زایشان آن — که بایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد
کیر خود در کس زن آنمرد — که درو هیچ خیر بندارد

دهر و افلاک و انجم و ارکان — همه پیشند چون زمانه سپر
خود جهان جزو و کل ندارد خبر — که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویش هیچ مرنج — نیست کار دگر بزنگ دگر
نقد و نسیه چو سغده و شرده — بل دو نیخ است و ننه به نه بتر

منا زتاثیر این گردنده گردون — برین ساکن نیم یکلحظه پسنکین
مرا گویی جهان اینست خوش باش — همی گویم که خوش باشم ولیکین

در جهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت و ادبار هست
وز فلک چندانکه جویی بیقیاس نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه‌ای این قیاسش کن که اندر زیر هست
دهرها یکدخت برخوان نیاز کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی چرخ گفتا زین تمنا دیر هست

گفتمش عمریست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمای کیر هست

انوری را خدایگان جهان پیش خود خواند و دست داده نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو واندران سحر کرد و در افشاند
چون بمستی برفت بار دگر کس فرستاد و پیش تخت نخواند
همه گفتار این نه بس که ملک نام من بر زبان اعلی راند
پیش ازین در زمانه دولت نیست هیچ باقی چو در زمانه نماند

مرکب من چو داده شه بود جان فدا کرد و مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز بی جوی از پای رویم از غم بگونهٔ که کرد
سالها باز گفت نتوانم آنچه با من فلک درین مه کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را اندهٔ امروز بس نیست که می اندوه فردا وام گیرد

یکی و پنج و سه وز بیست نیمی — وگر ممکن شود وز پنجگی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می — گناه از بنده و عفو از خداوند

با یکی مزاح و دو خنیاگر و با سه حریف — دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر
پیششان آوردم شراب لعل چون چشم خروس — نزدشان آوردم میان بندی مرصع از گهر
آن حریفان و ندیمانش بمن کردند روی — کای بلاغت را بلیغ وای بصارت را بصر
چون دهان نبود مر او را در کجا ریزی شراب — چون کمر نبود مر او را در کجا بندی کمر

آن چیست بر آن طبق همی تازد — چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا — دستش بمثل چو پای مرغابی

آزاده گر کریم نباشد چه عیب ور — گر پی خسیس طبع گراید باضطرار
سوی سگان گراید از بهر قوت را — شیری که گور و غرم نیابد بمرغزار

نرسد گرد سر فراز تو همی — خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست — یا دگر دامنی بدست آرم

جانا دلم گفت لطفی کن آخر — دلت سیر ناید ز چندین شفیقی
جهان گفت گر من لطافت نزاید — سدید فقیهی سدید فقیهی

شعری تر و خوب بنده گوید	انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال	انشاء الله که خیر باشد

دی بدیعم در میان ره بدید	گفت در سودای عشق افتاده‌ام
نظم کن در حسب حالم بیتکی	گفتم ای زن روسپی تو داده‌ام

مرا سعد دین داد پیراهنی	که از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش	تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که از جیب سر یافتی	باندازهٔ تن گریبان شدی

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته‌اند	در این معنی که خواهم گفت ایشان سفته‌اند
عاقلان با تجارب عالمان ذوفنون	دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند

از چه خوانند بحر غزنین را	مردمان ولایت غزنین
ز آنچه در قعر باشد و دریا	بر سر آب خاشه و سرگین
مگر اینها که زنده سرگینند	و آنچه در زیر خاک در ثمین

چو غزنیچی بمحشر زنده گردد	بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا	ترازو چشمه دارد سر بگردان

بهشت را چه کنی عرضه بر قلندریان بهشت جیفه نشانی ز بودانست
به تیر سینه پاک و بجان معصومان بدان خدای که دانای سر و اعلانست
که نقل ریزه پستان لم یزل خوشتر ز میوه های بهشت و نسیم رضوانست

جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو زیبست از حلال کسب تا نان گدایی هیچ فرق
چون الف گم کردی آن ازرق تو یعنی راستی حاصلی آید از ان ازرق ترا الا که زرق

آن گل کون فراخ زاد الله صنعتی راست کردم آن ربشن
تا من و تا بن باز گونه را ماند آن گل کون فراخ مادر زن
کون تاون بشکل چوب پیراو کون او باز چون پیر تاون

ای شاه که ساقیان بزمت را از رنگ زرست جرعه در کاس
چون بزم بهشت جاودانست پیوسته وثاق ری و ماس
او بوته ز سیم چون کند پر چون زر تو همیدهی بتخاس
او سوقین درجا اگر نکند کسب تیزی چو همی دهی بالماس
از تو چه نهان کنم بگویم گر کار رسد بتیغ و کرباس
روسی که سرش چو کون طاسست کون همه گرد چون سرطاس

ای برادر پند من بشنو اگر خواهی صلاح در معاش خویش بر قانون من کن یکمدار

مرد باشی ترک زن گیر اندرین ایام تام   زن نخواهد هیچ مردی باتمیز و هوشیار
ور ترا رغبت نیست بر گفتم تعیّنی کز سفر   در خوات مایه کردی تا صبوری توا
باشد اندر اصل حرّ بس شود تصحیف خر   انکه سازد ز اصل هر اندوه هر تیمار دار
ور اسیر شهوتی باری کنیزک خر بزر   سرو قد و ماه روی و سیم ساق و گلعذار
ور بکس رغبت نداری برکنار در جحی   کاندر و یک نفع می بینی مضرت صد هزار
شیوهٔ اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام   در حضر بنشیش خاتون در سفر اسفندیار
بر زند دایم بگاه کار از بهر تو زیر   در زند در صف کین خود را بگاه کارزار
روز و شب در زنده شخص عدو باشد جو تیر   سال و مه باشد جماع و بوسه زنشت جو نار
هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق   هم غلام و هم کنیز و هم پیاده هم سوار
تا بود با طبع تو یاری بری با سنگ و سیم   ور زر دل گردد مزاجت سست با زر عیار
این قدر دانی که آخر چون نخیزی بامداد   روی مال خویش بینی کوه روی و ام دار

بر کار جهان دل منه ایرا که نشاید   کین خوش خوش خویش همی در نپاید
چندانت بگفتم که بهل کاخر روزی   این سیم سپید گردد و آن حلقه بساید
پندم نپذیرفتی و خوکی شدی آخر   و امروز درین شهر کسی خوک نگاید
هم با دل پر دردی و هم با رخ پر موی   ای مرد نگا محنت ازین بیش چه باید

ای بزرگی که از بلندی قدر   آسمانرا نداشتی آزرم
هرگز اندر نگاه امر ترا   از قضا و قدر نیامد شرم

بی‌سران از تو شرم میدارند / خود ندانند که تو نداری شرم
بتو خونین درفش چون افتاد / که بعمرش برند روزی جرم
چه کنی باده سخت کن همدان / تا شود همچو خایه حالی نرم
کافرم گر ز قطره زین پس نیم / در دهان شان باز زرم نشرم

گر خواجه بخوان ما گراید / وامروز بنزد ما برآید
مائیم و پنیر و شوربائی / با مطربه جنانکه باید
خوش بربطکی همی نوازد / دو چنگکی همی بسراید
ور خواجه ما طریق دیگر / اندر ره کودکان درآید
ور خواجه ره دگر رود باز / آید سوی قحبگان گراید
زین قحبگکی هنوز نابست / کز حور بغمزه دل رباید
از هش نشود جو در ستوری / هر دو لبکش بهم بخاید
ور خواجه ما طریق دیگر / بر دخترکانش میل آید
داریم یکی لطیف دختر / کز هیچ پری جو او نزاید
ناگفته بدو که تو جه مائی / شلوارک خود همی گشاید
ما راست توی یکی کروکان / در مجری تیز نامه شاید
زن هست و غلام کیرم / خواهد بهبلد خوه بگاید
انجست بدست ما ظریفان / گر خواجه بما حضر در آید

میر طغرا بمرد و من گفتم ملک الموت کار مردان کرد
بر ما نیز مرد ما زا زو مردمی کرد و نیک خوب آورد
قرطبانی که شصت سال بزیست یکدرم بی‌نمک نان خویش نخورد

انکهی ای خواجه که کون ره نداد آمدی از کس بغا جا برون
از تو جوانمردی بجستن خطاست ای که کس دیده علی رغم کون

دشمن و دوست نیست کیر مرا زانکه او بهر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان بستیزه بزند کو همی خیره کون دوست درد

دی محتسبی براه دیدم بر دست گرفته چوب ازرن
صد روز نکی گرفته میبرد نظاره بروز بام و روزن
پرسیدم از آن میان یکی را کان چوب چرا زند بر آن زن
گفتا زنکی است روسپی این وین محتسب است روسپی زن

بربطی بشکسته را از احمقی روسپی را گر بپا بی هم بزن
زانکه هر جا محتسب پیشه بود روسپی زن باشد و بربط‌شکن

مقبلی آنکه روز و شب ادبار از سر و ریش او همی ریزد

دست بر

دست بر نبض هر کسی بنهد — روح او از عروق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ مرگ برخیزد
ملک الموت کوفته دارد — در هر آن دارویی که آمیزد

بلخ دو غماز بر انداختند — اصل بشد فرع چه تن میزنند
اسعد پندار بد و زخ رسید — مخلص غزال چه فن میزنند

گرا عقل باشد ز بردست شهوت — چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکو — که فرمان برد هر زمان خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را

بجای باده نابم تو سرکه دادی ناب — هلاک جان و دل و تن بود بمان نه شراب
شدی مصوص تنم بی گمان ز خوردن آن — اگر بگون من اندر بدی کروش و سداب

ای برادر بامداد پندار — فارغ جوجه خوان نشسته
نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از خار جسته
مار افلک گزاف پیشه — برا خوشرکت تو بسته
ناربسته ز جهل و برده هر روز — نو باوه احمقی بر بسته
با شومی و جهل هر که برخاست — فالش نکند فلک خجسته

طفلند ممیزان وزین اند … احوار جو دایه پسینه خسته
باری جو درخت مست بیخ … کم ده تبری ز شاخ دسته
در مجلس روزگار این بس … کز لرزه رسیده بد پسته
طوفان منازعت مینگیز … در سلک تناسب تو رشته

پسر خیره گر آتش خورد از کوزه تو … دوستر دارد کز کوزه خورد آب زلال
آن بخیلیست که در کون زنش آب حرام … نزد او به که بود در دهنش نان حلال

زعیم خیره را ریشی است بر گرد دهن جون کون … تو گویی عنکبوتی بر در کونش تنیدستی
سر [illegible] دکجل هر جایی مویی برو رسته … مگس گویی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف جون اول زمانه گیر ببریدش … دریغا گر بجای کون کنون تا فش دریدستی

ای شاه جهان جبه و صندوق ۱۶ … از هر چه بگنج تو شود بانگ برآرد
انجا که فتد مال تو در معرض قسمت … در نیک و بد و حمق طمع بگذارد
یکماه دگر گر ندهی سوزن عزلش … حقا که گران جبه ترا جب نگذارد

صوفی خطر حاتش … کز مال خطیر می نهند گنج
از پاره نان بزیر پشش جار … وز نوبت لاف بر درش پنج
آنکس که میان دیو … تلقین کند بحکم نیرنج

قولنج مزوری بر آورد   تا زان بطبیب بر کشی رنج
از بهر خدای را در اندیش   وین معنی را بعقل برسنج
با کفر نعوذ بالله از من   با کون جنان حدیث قولنج

ای سرافراز جهان فخر زمان تاج الدین   که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن
محنت دهر میان پای خورد خارم را   گر تو دستش ندهی خود نخواهد کادن

قرطبانی هم نخواهم زن   نیست پنهان گرچه کس پیدا نکرد
چند گویی خواهر من پارساست   لب مزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست   زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی   گفت کین والی شهر ما گدای بینواست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینجا کرده‌ای   آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است   گر بجویی تا بمغز استخوان ارمان ماست
در و مروارید طوقش اشک طفلان منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
خواستن کریه است خواهی عشر خوان خواهی خراج   زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

تو دیرزی و منت مدحت کوی   دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا   مدحتی کوی تا عطا بینی

جون کُس بکر مدحت آوردم   کون خاطر دریدم ار بودا
خایهٔ بجو را بپفشارم   کر نکایی مرا بکیر عطا

کلبهٔ کاندرو بروز و شب   جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرون که در آن   جرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم درو که کوی سپهر   ذرهٔ نور آفتاب منست
وآن جهانم درو که بحر محیط   واله لمعهٔ سراب منست
هرجه در مجلس ملوک بود   همه در کلبهٔ خراب منست
رحل و اجزا و نان خشک درو   کر بخوان من و کتاب منست
شیشهٔ حبر من که باد اپر   پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش   زخمه و نغمهٔ رباب منست
هرجه بیرون بود ازین کم و بیش   حاش للسامعین عذاب منست
کنده پیرجهان حُنب نکند   همتی را که در جناب منست
زین قدر راه رحمتم بسته است   آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از شما منست و خطا   جه کنم این خطا صواب منست
خدمت بادشاه که باقی باد   نه بیازوی خاک و آب منست

گرچه پیغام روح پرور او … همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب … جامه و جای من جواب منست

بنظم تربیه در که چون زموجب آن … یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یکدو وقت تقدیم کرد … هنوزش از سر اخلاص خاک میروبم
وزان نشاط که این نظم از و مفتح شد … چو سرو نزد صبا پای حال میکوبم
زهی مفید که تنبیه کرد بی زجرم … زهی ادیب که تعلیم کرد بی چوبم

آنکه بر سلطان گردون نور زایش غالبست … پادشاه آل یسین مجد دین بو طالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان … همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه او مادر سرای آفرینش آمدست … تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج نثار روزی دلش از بردست … ابر در باران نور روزی کفش را نایبست
آز محتاجان چو کلکش در سر آمد سوخت … آز کویی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی بگفتم کز دیوان رای صاحبش … آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا چه میگویی که گویند در جهان … پرتو نور نبوت را که رای صاحبست

من و نگار من امروز هر دو رنجوریم … من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی … ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست ... چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان ... قومی که شان از اینجا رفتن صواب نیست
داریم کودکی که چو ردی و چو موی او ... گلبرگ نو شکفته و مشک تتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ام ... او نیم مست گشته و ما را شراب نیست
گفتی اجل شهاب موید که آن فلان ... رفت و نگفت رفتم و این ناصواب نیست
از بادهٔ نعیم تو چون شد یگانه مست ... رفتم چگونه گوید انکو خراب نیست

گفته بودی که کاه و جو بدهم ... چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام ... کاه کم یاب باد و جو گشت کباب

ز آن پس که جهان جبهٔ درویش گرفتی ... از فضلهٔ زنبور برود و ختمی جیب
اکنون همه شب منتظرم تا که بسوزند ... شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب
آن روز فلک را چو بدان شکر نگفتم ... امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

۲ سرخس از خود بی و آبی نوایی ... دریغا روی دارد در فرابی
ز بی آبی خلاصش دادی ای پال ... خداوندا خلاصش ده ز آبی

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا ... توانی از بچکانی همی ز انگشت آب
به پیش دست سخی تو از خجالت و شرم ... بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب

سه کس بزاویه بنشسته اند در مخمور — بیاد باده دوشینه هر سه مست و خراب
بذروه فلک ماه برکشیده سرود — ز چهره طرب و لهو برکشیده نقاب
امید ما بس از ایزد بجود دست که نیست — ز مجلس ساز ما هیچ جز کباب و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر — تو نشکنی ز تفضل خمار ما ز شراب

میر حیدر آیا که خیزد جود — از کف تو چو از شراب طرب
دو سه تا اوزی که بگشاید — جز بیادت ز دو سه تا از لب
سه شبانروز شد که از مستی — باز نشناخت روز را از شب
جلبی چند بوده اند حریف — الغیه شلغیه تبار و نسب
همه از آرزوی کیر بزرگ — دست بر کس زنان که من عزب
منع یا بی دو و دو گز کرباس — مانده زین کیرخوار کان عجب
همچنین باشد ار کند جودت — مدد خادمت بمار عنب

آن خداوندی که سال و ماه را — تکیه بر اجرای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را پیش زده — اصل و فرع و منشار و مطلب نهاد
چهار سفلی را از و ام نام کرد — نام آن نه علویان را اب نهاد
این بخیل آباد ممسک خانه را — روز فطرت نام او نخشب نهاد

دستار خوان بود ز دو گز کم بر روستا — در وی نهند ده کدوی تره بس عجب

لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی　　کو بر کدوی خشک نهد پیت کر قصب

عمر او نیز چو با زر سپیدست بیوسی　　با تو بره طاعت و انبان کرامت
همت که از بار طبیعت بکشاید　　برچخ کند خوقه پیروزه عزامت
دیوار زی دی یکی پیر در افتاد　　کفتا بجز از مست نخیزد بقیامت
با مرد مکش دیده فتد کار علی الحال　　چون کار جهان جمله بر آمد بتمامت
دانی چه سرست در کشن تا مکر امسال　　زین شدت کرما بیرد جان بسلامت

ای زمین راز بهر خدمت تو　　آسمان بارها ثنا کفته
دی بالماس خاطر وقاد　　در اسرار اختران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو　　بوستان کمال شکفته
دامن همت تو کرد فشاند　　از محیط فلک فرو رفته
من زبیداری قضا و قدر　　روزها همچو بخت خود خفته
تو نگویی که آخرت چون زد　　بر زمین آسمان آشفته

من بدعهد را چه میگویی　　هرچه گویی سزای آن هستم
لطف باری بریده باد از من　　تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم ز پا و سر زین غم　　تا برفت آن سعادت از دستم
خاکم ار جرم من بود مردم　　دار دار لطف تو بود جستم

خواستم تا بیایم و گویم   گر ز حریفان دهند جون رستم
بسبر تو که ذات هشیار است   که هنوز این زمان جناب مستم
که گشادن نمیتوانم چشم   وین توانی بحیله بر بستم

گره عهد آسمان بگسست   گره کیسهٔ عناصر سخت
آنکه نگشاد هیچ وقت و نه بست   گره عهد بند کی تو بخت
کیست بحری که موج بخشش او   کیسهٔ بحر و کان کند پر رخت
میر بوطالب آنکه او بمثل است   اید الله باغ و نعمه درخت
پادشاهی ست نسبت او را تاج   شهریاریست همت او را تخت
جرم ماه از اشارت جدش   هم بدو نیم گشت و هم یکلخت
دست او سایه بر جهان افکند   با عدم برد شکل هستی رخت
عرش میگفت در احد تکبیر   پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هرگز   حاصل و زر کار هیچ نسنجت
باد دستش توی از دستش   دشمنش لخت لخت گشته بلخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت   اورا عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملست او که نماند نشان جهل   گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت   مه زان بطبع تابش ازو عاریت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین   با کرگ میش گشته لجاج دست کند

هردم زغایت ورعش کاتب منشیش	همسایه را بعزل همی تعزیت کند
تان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین	خودرا بمنصب شرفش تهنیت کند

هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی	از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع	پیش ازین دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا ز اروح تو	رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدو	حالی از نا منطقی خذ را اصم باید نجات
عقل کل خطی تامل کرده و گفت ای عجب	علم اکسیر سخن دارد مگر افضی القضات
دیرمان کز قدر ورایت عالم تا بید را	آفتاب بی زوالی آسمان بی ثبات

۱ صاحبا ماجرای دشمن تو	که کسیش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف	زان چنانها که خاطرم را خوست
طرز میگرد در جهان کهن	در جهان گفتنی که تازه و نوست
آسمان در تنعمش چو بدید	گفت اسراف بیش ازین نه نکوست
آنکه او بازمانه در نگرفت	رونق آنکه بر قیاس نکوست
روزگارش کلی شکفت برو	همچو بر باقلی کفن شد پوست
همچو دیوار چه برکشیده شد است	وقت از نیخ برکشیدن اوست

ای بدندان دولت آمده خوش	درد دندانت هیچ بهتر نیست

دار دار غصهٔ آسمان دندان — هر که بر نفس منت بپوست
که چو هرگز بهیچ دندان مزد — بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت می — درد دندانت گر بجیره بخست
باز ننمود آسمان دندان — تا الم بازپس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد و قضا — گفتش ای جور جوی عشوه پرست
آب دندان حریفی آوردی — رایگان از تو کی تواند جست
من ندانم که جام در دندان — زانتقاشش بجان بخواهی رست
از چنین صید بر مکش دندان — مرغ چو رست آشیانه ببست
خیز و دندان کنان بخدمت شو — آسمان دیرتر میان بربست
گفت هم عشوه پشت دست بزد — دو سه دندان آسمان بشکست

ای ملک بادشاه شده ثابت قدم تو — بر امر و نهی او قدمش را ثبات باد
در ذمت ملوک جهان دین طاعتت — واجب ترا از ادای صیام و صلوة باد
واندر زمین مملکت از حرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال بارگاه ترا بر کرد دستگاه — بر جای نعل و میخ هلال و نبات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از آبهای دشمن تو اشک روشنست — رخسارهٔ چو نیلش از و جوی فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تشنگی — آبی ز رود نایرهٔ حادثات باد
هر باد عارضت که بعرضت گذر کند — با نامهٔ شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر زمانی و خضر تو   این شربت مبارکت آب حیات باد

صفی الدین موفق را چو بینی   بگویش کانوری خدمت همی گفت
همی گفت ای بروز کودکی زاد   همی گفت ای بگاه خواجگی رفت
وگر از تو بپرسد کو چه میکرد   بگو در مدحت تو در همی سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در بود   که آمد گنبد پیروزه را جفت
شبی گفت اندرو بودم ز نورش   سواد شب ز چشم ذره می سفت
سحاب از رای چشم آب می گشت   صبا از تاب نقش فرش میرفت
غلو میکرد گر جنبش زمین را   بهاری تا بروز حشر بشکفت
درین بود انوری کامد علامش   که هیزم نیست چون آتش برآشفت
چو گفت از چهار انگشت مردم   که جان من فلک طنزش زند شنفت
با پسندهای خواری دیدم هیزم   زمستانی چو خود در گل همی خفت

خسروا گوهر ثنای ترا   جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب   روی از شرم رای تو بنهفت
کردی ار عقل داشت صحن دماغ   جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق ازین شریفتر است   که شود با دماغ مستان جفت
بیتی از گفته باز میگفتم   رای بر امتحان همی آشفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند   خرم اندر خلاب عجز بخفت

جیرتم بر بدیهه خار نهاد | تا بباغ بدیهه گل شکفت
عذر مستی بکیر و بیخبری | آشکار است این جه در نهفت
خود تو انصاف خز بده جو منی | جون تویی را ثنا تواند گفت

ای بزرگی که ز آب و خاک جو تو | دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال | جون تو واپس روزکار نکشت
یادکاری ز انوری بکرم | باز بر پشت روزکار نوشت
غرض او تویی و خدمت تو | نه ملاقات جوب و صحبت خشت
در سرایی که تو نخواهی بود | در و دیوار او جه خوب جه زشت
بخدایی که کعبه خانهٔ اوست | که بود کعبه بی تو ام جو کنشت
میزبان اول انکهی خانه | رویت الله نخست باز بهشت

ای کریمی که در زمین امید | هر جه رست از سحاب دست تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش | حسب احوال بدسگال تو جست
انجه از پارسی و تازی او | جون مرکب کنی دو حرف نخست
در زبان هر که میپندش گوید | نامی از نامهای دشمن تست
باز جون سازیا پریشش افتاد | در کسش در رشش جه سخت جه سست
وانجه باقی بماند از تارش | هست همجون شمایلش بدرست
مر مرا در شبی که خدمت تو | روی بختم بآب لطف تو شست

داده آن عدد که بر کف راست
پشت ابهام از زر کوع بجست
بده از بخت شد و گرنی نی
نه تو در بصره و من در بست
در دو پستیش نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد
جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید
روزیم فاضل آمد و بختم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
نومیدی که جانم ازان درد خسته شد
گیرم که پشت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

با یکی مردم گناپس همیگفتم دی
تو چه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما هر دو تو میدانی چیست
آن چرا تیز رود وین ز چه رو آهسته است
گفت از عیب خود و ز هنر ما بشناس
این که ما را ز چه بازار آتش در پی جسته است
کار فرمای هدر رونق کار من و تو
داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
کار فرمای مرا پایهٔ من معلوم است
لاجرم جان من از بند تقاضا رسته است
که چنان ظن برد او آنچه تو ترتیب کنی
کردهٔ دایم و پرداختهٔ پیوسته است
باز چون کار خواه پس از تو و ز پایهٔ تو
کار فرمای ترا دیده جهان بربسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال تماعی رسته است
او چه داند که درین شهر چه باید خوردن
که ترا از سر پندار دران کی جسته است
انوری هم ز تو برتست که بر پیچ درخت
عقل داند که پشیم بر هنر ست ور دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو	تیر انگشت گزیدست و قلم بشکسته است

جهان ز رفتن مسعود و شه مؤید دین	بما نمود مجاز و بما نمود سرشت
چه دفترست جهان لا اله الا الله	که روزگار درو جز قضای بد ننبشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند	ز رزمگاه قیامت ببزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بحشر اندر مرو	شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که قضاش از ورای چرخ نبرد	کدام تن که قناعش از فرود خاک نهفت
بگو که خوشه آسانی از کجا جویم	که کاو چرخ ازین تخم دانه هیچ نکشت
بگو که جامه آسایش از کجا پوشم	که دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهانرا چو نیست روی مقام	دو روزه منزل را جایگه چه خوب و چه زشت

خسروا روزی دو عمرم گر سپهر افزون کند	تا نگیرد بسته مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش	چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چه گویی صرف نارم کرد بر درگاه تو	هر یکی زین روزها را از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که داند کرد حی لاینام	اعتکاف سده درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی	مرد را سرگشته دارد اختلاف سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع غذا	تو امام باصبر چون ورد حنیفی با قنوت
فضله طبعم بنسج الوحدا زین سست معنی	فضله کرمک بنسج ار الف شد با رکوت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش	تو که چون مردان مسلم کردت ملک سکوت

ای بهمت بر آفتاب دست   آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا   هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک   آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ کس سر بر آستانت نسود   که کله گوشه بر سپهر نخست
آن شهابیست کلک سریع تو   که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا بزه بگشاد   گرد تشویش از جهان بنشست
همتت دامن کرم بفشاند   آز هم در زمان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو بفکند   بیم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو   جون بر آتش بود قدم پیوست
نتواند که ز حمیت غذیه   کاو نبیند چه هوشیار و چه مست
هست اینک ندیم حلقه در   ای جهان بر در تو بار نشست

ای همای همتت ظل بر سپهر انداخته   کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دور پیش جون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب   باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان تعلم کلام و بلبلان زیر نوا   جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را   از پی خیزی که هست از خشم صبح انداخته
تا بتیغ بدهد طاوس در کتف صدد شست   تیرهایی بر زدست و تیغها انداخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در پرش   جون دراماعای شترمرغ از ضعف بگداخته
نیک پی این بنده وای بندگان نیکی   از تجملها بکف کردست جفت فاخته

طوق قمری بر قفا خون بذر واندر دو چشم   تا خضر آورده دلها را ز غم پرداخته
زرد زیب از کبک و تیهو برده بس بی اختیار   مانده اندر ششدر حبس قفص ناباخته
هر یکی چون مانکه نعلش باز یابد صعوه کرم   سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون چو اصل هیچ سیری می زد انداز علف   وین علاقه هست و حج کنجشکی ندارد ساخته
کمرست کن پاره از زن و رستش کهر ستیزه   چون دو زاغ اند این دو شهر آواره کسوه رها

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل   شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر بی درم شخصی دم همبستر شکست   زمانه بی دم مهر دی در کرم بر بست
دلم حریت وفاتت چو کرد خاکستر   نسیم وار برد جان بجا تمت نشست
فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز   فغان ز گردش این جان که از جور پرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد   که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ   که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
که روزگار پس از انتظار نیک دراز   بدین دو دام همین صید کرد روز نخست
وگرچه هیچ شبی نیست تا ز دست دماغ   هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست
زبان حال همی گوید انت متقبل مرد   که گرچه عید و عروسی کرانه کرد و برست
تو پروریده کابوک آسمان بودی   از آن قرار نکردی تا شبانه بست
زمانه دل تو بوزان در نه بست میلا نشاط   که ماهی فلکی را دو نگیرد شست
که بود جز تو که سی سال زندگانی کرد   چو در گذشت نشد ماتمش ز سال الست

دی مرا حاجب امیر بخشم / گفت رو کت امیر بد بد لوت
گفتم از لوت ندهدم قدری / اگیر خو باد در کس زن اوت

بگزیستم امیر بتعجیل شربتی / زانکه قوام نفع چو نفط بدیع اوست
شیرین و ترش گشته چو جوهر بهم رفیق / این چون حدیث دشمن آن چو عتاب دوست
آورده زیر کان ز بی فایده برون / زر را یکی ز سینه فنی را یکی ز پوست

ای بتو مخصوص اعجاز سخن / چون بو تبر و تر در معنی قنوت
سمت در کاهت سعود چرخ را / گشته در دوران کل خیر السموت
روزگاری از کمال انقصاث / روزگار اطلس کند از برگ توت
ما چو قرص از زرن د همچون غدیر / تو چو قرص آفتاب و برج حوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو / چیست نظمها نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات نیست / بی سمین عشق و قضی بی کروت
رای عالی در جواب این مسند / لا تقی اینی الیکو نست الیکوت
ای بحق تخت توحی لاینام / بادی اندر حفظ حی لا یموت

دوش در خواب دیو شهوت را / زیور دختری کی بستم
پیشک امروز شحنه حمام / خواهد انصاف و من تهی دستم
جز بسعی تو راست می ناید / این خیانت که دوش کردستم

بخدایی که در میان دو حرف   هست آباد و چار طبع آمیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد   آنکه طاوس و زاغ و کبک انگیخت
که مرا دست هجر تو بر سر   خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بحدت تو رسید   وز تنم جان بفرقت تو گریخت
اینچنین کارها زمانه کند   با زمانه نمی توان آویخت

ای سرافرازی که از یک سعی تو   پای محکم کرد ملک و سر فراخت
چون تو از ارکان دولت فتح را   تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان اینچنین باید گزارد   قدر دولت اینچنین باید شناخت

قدر میخواست تا کار دو عالم   بیک بار از پی سلطان کند راست
بچو اندیشه برخاستن کرد   فلک گفتا تو بنشین خواجه برخاست

مقلوب لفظ پارسی تصحیف آن گفت   دارم طمع که علت باهم زدست او
تصحیف قافیه که بمصراع آخر است   گر ضم کنی برانچه مسمات اوهم اوست
آن دو لطیف را سوی من هست هم لطیف   وانچش کنی تو قلب بمقلوب او هم اوست
امروز اگر از این سه برون آریم بجود   فردا ز شکر هر سه برون آرمت ز پوست

بخدایی که مآب همه چیز بدوست   برسولی که جز ایزد بگذشتی همه اوست

که با قطاع نخواهم زجهان بلکه فلک   نه فلک نیز مجرد فلک هرچه درست

اعتقادی درست دار چنانکه   اعتمادت بر آن نباشد سست
بنده را بیشک از عذاب خدای   نرهاند جز اعتقاد درست

من با لماس طبع تا بزنم   گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا کر دهی وگر ندهی   با بعد از من هجات خواهم گفت

ای جهان را عدل تو آراسته   باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت   روز را رخسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر   هرکجا گرد خلافت خاسته
خسرو نقش نگین خسروی   نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دستت زانکه اند   گر زخواهنده تو داری خواسته
در بلاد ملک تو با خاک نیز   راستی ناید زخاک آراسته
ای بقدر ورای چرخ و آفتاب .   باد ماه دولتت ناکاسته

صاحبا ای رفیعت که بعیار خرد   هست پیوسته چو میزان فلک حادثه سنج
پیش شطرنجی تقدیر تو بر نطع امور   از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسب رخ طرح کند در تدبیر .   فتنه را برد در شهمات نشاند برنج

باز جون دست تو شطرنج تو غارتگری … ای ز دست تو طمع را قصد کنان بر سر کنج
شاه شطرنج که در وقت ضره در ششدر است … بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسنج
جون به بندی که ترا دست بود بر سر او … همه در آن معرکه بر پیل کند نوبت نخ

خواجه در نخل شد جنان معروف … که بباغ اندرون دو در را به
هر دو با یکدگر همی گفتند … کیر خود در کس زن خواجه

جو آبروی نیفزایدم بمدح غزل … جو آب اتش فکرت همی بکاهم روح
بباد بوک و مگر بیست سال بر دادم … مرا خدای بداد ار دست زندگانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت … اگر کشاده نه بینم در قبول فتوح
وگر عطا ندهندم بر آرم از پس مدح … بکیر هجو دمار از کس زن ممدوح

رای مجد الملک در ترتیب ملک … زانکه جون تذکیر قاضی ناصح است
یا رب اندر ناکسی جون کیست او … تا تش دانستم جو تاج صلحی است

انکه سایه اش کس ندید از غایت ستر و صلاح … با صلاح و صالحی شد آفتاب از روی واضح
گرچه ای هوشیار تر ناصح احوال تست … یک نصیحت گوش دار از بندهٔ قاضی صحیح
هر که بر درگاه و اندر مجلس تست از حرم … در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

هیچ گفتیم نابشد ایذا را
زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش اینچنین مادح
کیر در کون اینچنان ممدوح

ای خداوندی که هرگز خدمتت کردن کشد
از ره خفتان فلک در گردنش افکند نخ
هم نکوخواه امانت را دایم بروتیو نشاط
هم بداندیش امانت را دایم همچون خر زبخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از ربیع آن صدره گسترد واز نور آب یخ
بر سپهر اول که از تاثیر نور آفتاب
حدت خوی از غدار مه فرو شوید فرخ
میوه‌ها سر در کشند از شدت گرمای شاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریای شیخ
وحش را گردد زبان در کام چون تیغ کشف
طیر را گردد نفس در حلق چون پای ملخ
در چنین گرما زبختم هیچ سردی گو مبیت
جز یکی کان نسبتی دارد به بیغیر کوریخ

دی یکی پرسید معروفی ز معروفان بلخ
از شما بوشید کی دارم عزیز شادخی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین
هر یکی زایشان محیط از غایت بی برزخی
این بتر زان آن بموصل آن سه دیگر در هراة
کیست بهتر زین سه عالی موج دریا سنخی
گفتم آخر حاش لله این تبادی شرط نیست
لاله هرگز کی رسد در رنگی و سوسن ناچخی
این میان صوفیان بشنو که هنگام خطاب
شیخ با هدر را اخی گوید سلیمان را اخی
زانکه اندر خدمت این صاحب صاحب قران
مدحتی گویم که حکمش طاعتت از فرخی
منتظم گردد جو ملک موصل و صحن هرات
امتحان را این بهشتی عرصه را آن دوزخی
مجلسش را میوه کش بد جمال موصلی
مطبخش را دیگ پز گردد اثیر مطبخی

شادمان زی ای فلک قدرت خداوند کریم | جای مقبولی فلک را گر کنون با او بسیح
از متانت جبل اقبالت چو شعر بو الفرج | در عذوبت مشرب عذبت چو نظم فرخ

با فلک دی بنیاز بندی گفت | چون منت کر نیاز منت کنند
زان ستمها که گردش تو کند | تو چه دانی که با تو چند کنند
آخر این اختران بی معنیت | چند نحس مرا گزند کنند
تا بتو هر زمان چو پایهٔ خویش | پایهٔ محنتم بلند کنند
بر پستان کرانشی یابند | هفت عضوم بر او سپند کنند
حلقهٔ جیب کهنه در حلقم | هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند | تا که احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشایند | چارهٔ کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند | که جهانیت ریش خند کنند
در احسان بگو که بگشاید | بو الحسن را چو تخت بند کنند
ما در آنیم تا قضا و قدر | زهر این فتنه را چو قند کنند
گر بموی فلک بر آویزد | که بموی از او گزند کنند

من و این نفس که با تحفهٔ رعنای جهان | چون حباب عشق ننازم نه بسهو و نه بعمد
قوت کاردن اگر نیست مرا باکی نیست | قوت پایستدن هست و لله الحمد

گرچه شب سلطه‌ی من هرکه دید　　باره از روز قیامت شمرد

عافیت عاقبت آموز را　　گنج بزرگست پس از رنج خود

من چو نیم دست خوش آسمان　　کی برم از گردش او دست برد

نقش طبیعی بستر در روزگار　　نقش الهی نتواند سترد

پی نبرد خاصه درین جا دشه　　تا نشوی بر سپر همچو گرد

واقعه از سر شنو تا بپای　　پای درین کار چه باید فشرد

سوی فلک میشدم از رنج آنکه　　تا بشناسیم سبب صاف و درد

منزلتم گفت سوی او نگر　　تا نگهت آید ازین هفت برد

خاک چو از عزم من آگاه شد　　روح بر او از غم هجرم بمرد

حکم مرا بر دل او دل بسوخت　　راه نکو عهد کرو باری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت　　باز دگر با کره‌ی خاک برد

سعد ست خطیره کا بنوی کنده　　هرسه بوشاق کهنه بنده

ترکش زپی مقام بنهاده　　وز بیم و حل سپر بفکنده

از سردی روز خفت در گرمی　　وز گریه‌ی ابر جمله در خنده

دارند بلفظ هندی و ترکی　　از جود و مکارمت اثک دمنده

لیکن من زن نخجر در اذانی　　باشد دلی از مروت آگنده

بی مرغ دمیم وزین سبب هستم　　با اشک چو می چو مرغ پرکنده

ای شاه ز نقد تا که باشد — در کیسهٔ روزگار موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی سه چار معدود
وان نیز بمهر مهر اوست — تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان بدزدد — تا رای ملک رسد بمقصود
گر دست تصرفش ببرند — این عاقبتی بود نه محمود
وانگه چه زند چو دست نبود — در دامن حشمت و جود معهود
وای زچه حال بنده اینست — ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب بار ترا خوشی بگلی — نه شاعر و شعر هست مقصود
ای تا باید شب یمینت — آبستن روزهای مسعود

زروزگار بخامه از تو خرسندم — گه دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که بجز پسند کم گراید غم — غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
نه هرچه باشد خرسند را پسنده بود — چو اگه چ تو همی عمر و عیش نه پسندم
مراد حال مرا ای جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین به چو دل براکندم
چنانکه تشنه بآب حیات مرده بجان — بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بکلامی بزرگ کرد مرا — آنکه گیتی به جنبش آمد خود
آنکه آب کلاه داری چرخ — آب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر بخدمت بست — بر کله گوشهٔ سپهر سپرد

آب در زهره سپهر بسوخت	تا کلاه او بخورد و لب بسترد
بس از آن قلت المبالاتش	بس از آن کس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم جهان بکشید	پای بر فرقتم جهان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم	نه حریف آمدم بصافی و درد
گفتم آخر کلاه چگونه دهیم	که کلاهی ببایدش نو و برد
جز بر آنکه راه ما غلط است	بسر راه باز گرد چو گرد
آن جوانمرد را بپرس و بگوی	که سفینه بده کلاه ببرد

آن شد که جهان لاف همی زد که منم آن	کز بوالحسنم راتب هر روزه مقرر ست
زان روز که قصد فلک از غصهٔ رتبت	در گوشهٔ جیبش تو گرو چادر کردست
بالله بنان و نمک او که جهان نیز	چو خون جگر یک شکم سیر نخوردست

آن خداوند عصمت الدین را	عارضهٔ رنجه داشت روزی چند
آمد آن از بد ستارهٔ نحس	وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت او بغایت تیز	چو قضا و قدر چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت	که بود در کمال بیم و گزند
دفع چشم بد جهانی را	همچنین نرم نرم خند اخند
داشت از روی مصلحت دو سه روز	دل او را که شاد باد و نژند
ور تو گفتار تی نهی آن را	من نباشم بدان سخن خرسند

کادی

آدمی زاده از پی گنه است / که بکفارتست حاجتمند
منصبت را بعالم عصمت / وهم را هم نیاورد بکمند
من چه کفارتست و چه کفر بود / تا چه بیهوده باشد و ترفند
لفظ کفارت ای سلیم القلب / بپذیر از من مسلمان بپسند
هیچ معصوم را چونه بپسندی / عصمت صرف را مکن مپسند
ای ز آبا و امهات وجود / چو تو هرگز نزاد یک فرزند
نجدا ای که نیست مانندش / گرچه مستغنیم ازین سوگند
وانکه معصوم بوده است ز گناه / پای او را نیاز دارد بند
که ز انصاف روزگار امروز / همه چیز نیست هست چو مانند
گر نگاری نگاشت باز بشکست / ور نهالی نشاند باز بکند
باری از طوطی تو طوطی پالک / سالها خست و بر گلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد / خصم کور روز و شب جگر مرکند
گه گشاید زمانه گر بندد / دل چو اندر خدای هیچ مبند
پای ثابت اندر رکاب تا بیند / در نیفتی ازین سیاه و سمند
تو که در حفظ ایزدی چه کنی / جزو و تعدیل اهل جند و خجند
حرف و صوت از قضا نکرد اثر / مرجبا زند و حبذا پازند
شخص و دینت ودیعت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهات مدت تست / همچو تاریخ پانصد و چل واند

صفی محمد تا یحیی از خدای بترس — بخانه باش میا تا کهی که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند خوانندت — جوان و پیر بتصریح چند گویندت
کمان بری که چو یعنی بلی همی بینی — که پیش مردمک دیده می نشانندت
هزار کیر خر اندر کس زن آن قوم — که تا فی نمیری ظریف دانندت

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمرد نیست
خداوندا وصدالدین خواجه اسحق — که گیتی با بزرگیهاش خرد است
گرش بینی بگویی آنکه بایست — ز رفعت تارک گردون سپرد است
خبرداری که فرزند عزیزت — چه پای امروز در خواری فشرد است
بپاتش در منیکن دستگیرش — که اندر پایمال دو دست برد است
فرید الدین کاتب دام عزه — مگر چون ده منی سنگیش برد است
بگرمای چنین در چار طاقش — بدست تخت خوارزمی سپرد است
نه بتوانی شنید آخر که گویند — که آن صاحب سخن محبوس مرد است
بلی چند آتش بازر و گر آر — اگر دانی که آتش می نمرد است
مصون باد از حوادث نقش عالیت — الا تا نقش گیتی ناسپرد است

عادت طرح شعر آوردند — قومی از وحش و بجل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه — بر خرافات و تراز زنده خویش
گرگ و خر هر دو این لئیمانند — همه درنده و درنده خویش

نوری

نوری با تو نیز بار آورد طرکیها و زهرخندهٔ خویش
پیش همچون خودک و سیلی آن برگی پیش درفکندهٔ خویش
شکر کن کین زمانش می بینی خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

درجهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت آن قدر عمری که باید مردم آزاد مرد
کاشنیها در غم او برکنند از آب گرم فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد و گرد

چو ریگ سر جهان جهان بگرفت که همی بوی عدل نتوان برد
ور بزرگی نفس حادثه است می شناسم که فاعلی است بخرد
ور ظریفی دگر شناخته‌ای که ره جور جان بران بسپرد
نه همت مغز به که بختی توست نه همت صاف به که بعضی درد
ور تو برا تفاق بخت بهی چون کلاهی بیایدت زد و برد
عقل آغازی رکم نکند نه درین ماجرا کم است اگرد
آنکه پیشی بخویشتن بربست خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از جزا او چون بکشند وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست متحیر همی بباید مرد

ای نمودار آسمان بلند گشته ایمن چو آسمان ز گزند

صورت فتح و قبهٔ ظفر   انچنین درگشای دشمن بند
ساختت آب قندهار ببرد   صنعت پنج نوبهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه   صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیستت همتا   یا بهشتی که نیستت مانند
از تو آباد باد و فرخ باد   انکه بنیاد فرخ تو بکند
مجد دین بوالحسن که هست عقیم   مادر عالم از چو تو فرزند
انکه دستش بدادن روزی   آمد اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم   کز فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش باد   همچو تاریخ پانصد و چل و اند

ای ز تو بنهاده کلاه مهینی   هر که نیاید کلهش از دو برد
نامهٔ اوراق سعادت نوشت   جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات تو ام چون برفت   نام مبارک پدرت را سپرد
جز تو کرا وصف عرض جهان   عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست   آتش آز از بنی آدم ببرد
قدر فلک با تو چو بر سخت با   نزد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد ز می تلخ تر   صاف تو یا باقی خم خانه درد
در شکم خاک کسی نیست کر   پشت زمین چون تو بواجب ببرد
بار بزرگیت زمین کی کشد   وی که ز تو حرص برد پشت برد

من که ره از حادثه گم کرده‌ام پای بسر میشوم اکنون چو گرد
عزم بر آنست که عهدی رود پای بر آن عهد نخواهد فشرد
خرقه بپوشم بهمین قافیت تا قبهٔ اول بعین که برد

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دوش من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام
آن ندانم تا تو چون پرورده‌ای این قطعه را این همیدانم که من زین قطعه جان پرورده‌ام
گرچه ایمانم بران خاطر قوی بودست نیست راستی به دوش ایمانی دگر آورده‌ام
تو تعیین کرده‌ای یعنی که شعر است نه شعر پاره بر عشق خود اعتمادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو ای مزید آورده بر نامی که من گسترده‌ام

ای برادر نقش آدم را خدا از روی لطف تا بها داد است پیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد اوست پس در آورد است شان اندر جهان خواب و خورد
حاسدا مودود شاه ناصر الدین را لقب گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
زانکه او را نعت دیگر بر نیاید ز آسمان زانکه امروز از ولادت خود موید بود مرد
پیش ازین چیز دگر حادث نشد از نام او آن به نیکو اندرون در حملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تایید خدای از سوم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد
بار نامش در جهان بادا و دانش همچنان ملک گیتی دستگاه و حفظ ایزد یار مرد

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق پیوسته با زمانه کی در نبردمی

ور آسیای چرخ بر عشم نگردکی — در جوی آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمیرود — ور نه قفا ز ورطهٔ طوفان نخوردمی
با من غم نوای عالم بکلبه — کی جنبت کردمی اگر آزاد و فردمی
نقشی که گر بدان دگری مبتلا شدی — من در خلاص او بمثل خصل بردمی
یا در مدد چو مهره میان بسته مهر — یا گوی درد حادثه را ناگزردمی
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد — گویا که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی
آزادگیست جامهٔ مردان ای دریغ — آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

شمس پر نور و خواجهٔ بی اصل — چند ازین دفع کرم و وعده سرد
ز سر جوی عشوه آب ببند — بیش ازین گرد پای حوض مگرد
تا مراد ر میان تابستان — مر ترا پوستین نباید کرد

خواجه بوالقسم از کمال حرص و بخل — سیم و زر حاصل کند بی فایده
ور بی نان نمیخواهد بجهر — ربنا انزل علینا مایده

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار — چرخ و انجم سالها اجری خور دولت خورند
بنده را فخر زمان اسحق و چندین کس چو او — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درستست این خبر معلوم من کن تا مرا — خود که آورده است و کی بازش بمن آورده اند

شاد مانی گزین نکوئی خو   زندگانی وفا نخواهد کرد
از پس روز کار کرد برآر   پیش از آن کز سرت برآرد گرد

هیچ میدانی که اندر روز مرگ بوالحسن   جز جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون نالش کوید جهان   ای دریغا حاتم طایی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزی بخاش   یاد میکن ربنا انزل علینا مایده

ممسکی جست مر مرا در بلخ   که همه شهر اندران بخندند
تا به بیند خوان خواجه کجاست   کس ندیدند جمله خو پسندند
من ندیدم ولیک پایه جدا   میبرند تا نه پیوندند

ای صدر ناپی بولایت فرست زود   معزول کن شهابک منحوس دزد را
زرهای بی شمار با فسوس میبرد   آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران بدزد نکردند هیچ او   فرمان من برو بکش آن زن بمزد را

گیتی به سر پستان کشادیم   پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم   بند همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود   از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی   پس آتش و آب و خاک و بادیم

شادند بعدل ما جهانی
تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی
امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول
شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت
از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سر ملک بر کشیدیم
جایی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر
شکر است که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیامد از ما
کآخر پسران مهر دادیم

بخدایی که از شب تیره
روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه وار
صورت آفتاب بنگارد
گر غمت انوری در آتش دل
آب حسرت ز دیده می بارد

امیر الجبال آنکه با جاه و جودش
نه گردون برآید نه دریا بستیزد
جو دست گهربار او مست گردون
بپرویزن ابر گو هر چه خیزد
پلنگ خلافش نزد پیچکس را
که در حال موش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد
که از جام همت صراحی بریزد
مگر سم سیماب شد دست آتش
که هر جا که آن آمد این میگریزد
که موج دریا ز دستش کم آید
که گوید که از کوه دریا نخیزد

مفتی شرع و کرم عاقل ملت و دین   آنکه از مادر ایام جو تو کم زاید
فتوی بنده جواز راه کرم بر خواند   حکم فتوی بکند مشکل این بگشاید
خواجه این بنده خود را نه بتکلیف سؤال   بمراد دل خود مکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام   همه زان بی‌خبری غصه همی افزاید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسید که کیست   که مرا آنچه تو فرمودی ازان می‌باید
خواجه گوید که فلانست برو زو طلبش   بنده دم درکشد و هیچ بر آن نفزاید
چون دگر روز بپرسید فلان خواجه کجاست   با   بغزیزو با داگر آید
مردکی بیند ازین بیهده کرجا کرد   مشت کلبر کتر بیهده او درخاید
گویدش خواجه ما رفت کنون دور ز ره   تا رسیدست برو دایه وزین بگشاید
بنده چون از پس آن رفت نیارد رفتن   عوض آن اگر از خواجه نخواهد شاید
در نخواهد که عوض خواهد ازو آیدش آن   گر حوالت نپذیرد پس ازان تا باید

ای ناموری که در همه عالم   کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده   تا هست عنان بدست تو داده
شیرین بدبستم افتاد است   مانندهٔ حور او پری زاده
وانگاه مع الغرامه خبنی کون   بر بسته برو چو حقه ساده
از بهر خدای یک سبوی می   بفرست بدست این فرستاده
ور نفرستی بماندم اندر غم   وین دو دل غلام حیث ناگاده

مبشر آمد و اخبار فتح چندان داد　　نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نغره زنان　　چو برد مژدهٔ فتحت بباغ و بستان باد
تویی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد　　بدان دلیل کزو هرچه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو از سنگ خون برانگیزد　　کند الخم و ارکان ز روز طوفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند　　گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
ز سنگ تیز در تست دست دریا بر　　ز فتح آب کف تست ابر نیسان راد
جهان ز خصم تو مخذول تر نیابد کس　　مگر ز مادر گیتی ز بهر خذلان زاد
چنانکه نصرت دین میکند برایت رای　　بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

آخر آن زن بمزد را پرسید　　که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل　　تره کارند قلتبان روید

در مرثیهٔ موید الدین　　هرکس اثری همی نماید
گفتم که تشبهی کنم نیز　　باشد که تپلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی　　خود طبع سخن همی نزاید
باز این همه شرح حال شرطیست　　شرطی بچنانکه نیزه زاید
در جوف سپهر تنگدل بود　　عنقا بقفص درون نیاید
میگفت کجاست یار فضلی　　کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشاست فضلش　　بند قدر و قضا گشاید

بشنید باستماع لایق
چونانکه جواب آنچنان نشاید

لطفش برسالت اجل گفت
کای زبدهٔ صنع می چه باید

بر شاخ مزاج بلبل جانت
تا چند نوای غم سراید

گر مختصر است عالم کون
رای تو بدو نمی گراید

بخرام که بیکنهٔ دگر هست
تا این دگرت چگونه آید

چار شهر است خراسان را بر چار طرف
که وسط شان بمسافت کم صد در صد نیست

گر چه معمور و خرابش همه مردم دارند
که چنانست که مردم بر آن دیو وش جان و دد نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن در و گهر بی سرب و بسد نیست

بلخ را چند اگر عیب باوباش کنند
بد هنر بی خردی نیست که بعد بخرد نیست

مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
جد و هزلش متساوی و بهری هم بد نیست

چند انشهر نشابور که در ملک خداست
گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

خداوندا تو میدانی که بنده
نیارد هیچ زحمت تا تواند

ولیکن چون بچیزی حاجت افتد
ز گیتی مرجعی دیگر نداند

نباید همتش از نفس رخصت
که از کس جز شما چیزی ستاند

ندان دامن کشیدست از تکبر
که گردون گرد منت بر فشاند

کم از پیشی بود با بعد والله
که گر امروز بر افلاک خواند

بحمد الله باقبال خداوند
که بخشش هرچه می باید چشاند

فذلک چون تو کردی عزم جنبش — قرار کارها چون بی نشاند
اگرچه رایت مسعود بنده — اجل را عنتمد هر مه رساند
توانی کز جفا و جور گردون — بیک صولت ازان بارنرس رهاند
بمان در نعمت و شادی همه عمر — که آن نعمت باین نعمت بماند

اوحدالدین که در جواب و سوال — بدهر داد علم و بستاند
بنزرگی جواب این فتوی — بکند چون نقطنبل برخواند
انگه داند که حال عالم چیست — پس تواند کران بکرداند
هم بماند بدان که از چه سبب — عقل اینجا همی فرو ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین — که خرد مدحت تو میخواند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت — که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز انکه خود نکند — که چه حاصلی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — کز پی نفع کس قضا راند
وانگه در فعل او نیاید از آن — که سبب در میانه نشاند
غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم — خویشتن پیش ازین نرنجاند

هرکه بورزیدن کمال نهد روی — شیوهٔ نقصان بهیچ روی نورزد

زلزلهٔ حرص اگر زهم نبرد کوه | گرد قناعت بر آستانش بلرزد
رفعت اهل زمانه کسب نکند زانکه | صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

ای معز عز تو از خرمی دار القرار | دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
از مکان تو فلک قدر و زمین بسطت شده | وز نهاد وجود فلک سقف و زمین بنیاد باد
گفته‌ای از روی آزادی بزرو لی کن درد | جاودان جان تو زبند حادثات آزاد باد
وانگه گفتی طبع ما را شاد کردی آن گاه | گاه بیگاه همت دل صافی و طبع شاد باد
پایهٔ شعر از عذوبت برده‌ای بر آسمان | آسمان از کمترین شاگرد تو استاد باد
باد شهرت را که دارد نسبت با بهشت | بر سر از تشویر طبعت خاک در کف باد باد

ای خواص سخای مجد الدین | که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور | تا که شاگرد اوست استاد است
وانکه تا بنده منجر وجودش | در جهان سرو و سوسن آزاد است
وانکه با اشتمال انصافش | ایمنی را کمینه بنیاد است
سال و ماه از نزاید گرش | کان و دریا از و بفریاد است
معجزی بین که عقد اشکالش | نه بپای توهم افتاد است
گویا لا اله الا الله | از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها مکر گرش | حاجتم را زمان همیداد است
که نه دانی ای خبر داری | که ز بختت چه کار بگشاد است

غایت مهر خواجه برهان   مهر زر از پای تو بنهادست
طلبم چون بکرد آن تعجیل   که در اخلاق آدمی زادست
رغبت همتش که رغبت اوست   از ورای حجاب آبادست
کیست آنکس عطارد فلکی   که بدو جان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی   که مرا زانچه گفته‌ام یادست
ما هوس آن ز بخت و طالع من   بتقاضای آن وی استادست
آن این بار بر چنین معطی   کاو ز بیش بنزد او بادست

ای فلک با کلاه داری خویش   پیش قدرت کلاه بنهاده
زادمی زاده چون تو نه بکرم   مادر روزگار نا زاده
خواب خرگوش خورگین ترا   شیر نر همچو روبه ماده
نی غلط میکنم گروهی اند   سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را فرو سوده   گشت ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حور اسند   خازن از خلدشان فرستاده
نقش بند جمال واهب حسن   داد حسن و جمالشان داده
عقل پیش لب چو پسته‌شان   راست چون کاه پیش سجاده
این دل اندر هوای تو بسته   و آن زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو   همه اسباب عیش جز باده
هین به بیرون همی جهند از دام   نخ ششکر خواره ناگاده

بخنک ریش کری همچو من ندید شبی | زهمچو روی سپاهی که چون تو می بیند
کنون بچشم زدن دانه پراکندی | که مرغ ذکر تو تا جاودان ازان چیند
درآن دو نقطه سخن جار دست باد نشست | چنان نشست که آن شیوه باز نگزیند
مکن بعذر ملطف دل مرا دریاب | که چون بخیمه درین نیز تنگ ننشیند

ای جهانی پر از مکارم تو | انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو | هر زمان زحمتت همی آرد
چه کند گر چه نیست با تو عزیز | خویشتن خوار همی پندارد
بس که کوشید که با تو دم نزند | کرمت خاطرش نگذارد
میرمی شرط شاعریست ولیک | بنده را زان شمار نشمارد
زانکه این یک میان حکمت است | که بانصاف حکم بگذارد
اینک او پشت دست میخاید | همه را پشت دست میخارد
چه کنم قصه چون دراز کشم | عیشش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم ببست اگر | بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بو که سعی کند | تا غم غوره در نیفشارد

شاها ندیده که دلم را خدای داد | در دیده تو معنی نیکو ندیده ام
چون کرد کار زدات شریعت بیادگار | گفت ای کسی که بردو جهانت گزیده ام
راضی بدان نیم که بغیری نگه کنی | زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان — وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
تکحیل آن ز هیچکس اندر جهان مدان — کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل — بعمر و ملک سلیمان و نوح داده نوید
تویی که پایهٔ عدلت جهان بسیط شدست — که زخمه گردن آن شکست بر خورشید
بر زمین ترا سجده خامهٔ تقدیر — دهد بپا رترا بوسه خاتم جمشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام — شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک برگ دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مغاک فرقت بارگاه چون فلکت — مرا ز سایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای کونت کلاه کیر یاقوت — پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودت — در گنده کس زنت نهادی
وانگه بغبون بوس بانگ — چون کون دریده برکشادی
گفتم که تو همچو کیر سختی — کفتا شده ام چو کس برادی
القصه سه هفته همچو خایه — بر در زدیم با و پستادی
بادی نه باختیار چون کس — بر ره گذر بلا فتادی
گفتی که بباش تا بیارند — گفتم که تعات بار و شادی
کونت سر تیغ زد چو کس موی — بابک دو دروغ خوش بزادی

من دانستم تو کنده کون را   کز عشوه چو نیز جمله بادی
من کیر خری بایستادم   چون تو سخن درایستادی
تا بو که چو خایه نرم کردی   خود تیز بجایه بازدادی

ای بجود و بقدر برز فلک   کر سجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پا از آن بوسد   حاسدت پشت دست از آن خاید
کر دلت از پی علو همم   بجهان دست مر نیالاید
ز اختران از پی صعود و شرف   بفلک بر همی نیاپاید
شبه تو چرخ هم نزا آرد   نسل تو دهر هم نزاز اید
هر کرا برتن از قبول تو حرز   المش چون شفا بنگزاید
دشمنت دشمن خود است بدانکه   که برو ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه بر آید   خود زبانش سرش ببراید
ای نیاز از من سخای تو مست   با توام کی بکس نیاز آید
مشربی دادیم که شربت آن   غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه خو بعوض   جوهرش سوی سفل بکراید
بانشش چون خرد بدید چه گفت   گفت چون تو تراکه بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم   کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود بیشتر   که زدل زنک رنج بزداید

بار در دست تو مرا که مکس   رنگ رخسار لاله برباید
حرف پالوده چنانکه ز لطف   زانگبینه چو ضو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان   با خرد رای بد نفرماید
جامهٔ مدح تو نفرسوده   تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد   تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو روح نامحرم   روح ما راحرا همی باید

ای خدایت بپادشاهی خلق   در ازل تا ابد پسندیده
آبها از کشت زار مدت تو   خوشهٔ عمر جاودان چیده
آبروی خدایگان گهرا   خاک آدم به تیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت مطرست   سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت   شب فتنوی بخواب نادیده   فطرت
گوش چرخ از صدای نوبت تو   جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو   التفات نظر نیرزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار   گردن از کاخ در بدزدیده
بسر تیغ ملک بگرفته   بسر تازیانه بخشیده

ای فلک پیش طالع نیکت   کرده بردار اختر بد را
فتحباب کفت ببار آورد   قلب دراج شاخ بسد را

این زر [illegible] و بانی شب [illegible]
[illegible]

مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران دگر شبی — برسد روز همچو من صدرا
کم از فکر نی بود ما زار — رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محل دارد — که تو در دسری دهی خود را

بنده گردد هنر عطارد نیست — ای برامش قوی تر از ناهید
هر زمان از کدام زهره دل — باز خواند بمجلس خورشید

دشمن دوست نیست گیر مرا — زانکه او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان سری ببرید — کو همی خیره کون دوست درد

جایی نشسته جا کر تو — جایی که در و طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان — خنکی برد خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — چه طلعت تو که می بباید
درخواست همیکنیم هر دو — تشریف دهد چه سبک بیاید

ای ز دست سخات این خادم — شربهای ملال نوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم — قلقلش گوش ما نیوشیده
از طریق کرم توانی کرد — بدو جوش تمام جوشیده

طبع مهتاب را دو خاصیت است | که ببندد بدان و بگشاید
یکی جان جو چو در بخراشد | بدگر دل چو عدل بزداید
ماهتاب بیت این در حالی | که اخص الخواص میزاید
پیش انصاف را ببندد تنگ | قصب ظلم را بفرساید
مغز آزادگی بکرده فسرده | در زکام جفا بیفزاید
مدد از بار مکرمت بکند | تا بجوب ثنا برون ناید
باز در حوز میکند تاثیر | تا جواب کلش بپالاید
اینچنین ماهتاب داد جهان | کآزر حادثات را شاید
تا کرش در حساب کون و فساد | از ششش و هفت خانه در باید
نبرد آخ فجا بدست قضا | ناگهان بر قبا پس بخاید

ای بزرگی که دین یزدان را | تقویت صد کمال نو دادست
وانگه من بنده را خداوندی | میوه و گوشتی فرستادست
میوه در ماضی او فنا دلی | کس درین فصل میوه ننهادست
گوشتی ماند منزوی زین ماندم | زانکه رعنا و محتشم زادست
گیس آهنگ کاه می‌نکند | چه عجب نی که گیس نه بجادست
گفتم ای گوسپند کاه بخور | کز علفها همینت افتادست
گفت چو کنجدش ندارم گفت | در گره به خدای کشادست
گفتمش آخر از که خواهم جو | این محنت که با تو افتادست

گفت خواه از کمال و دین مسعود   که ولی نعمتی بس آزاد است
منعما مکر ما درین کلمات   کین زبان بسته ام زبان دادست
بکرم ایستاد کی فرمای   که کبس بر دو پای ایستادست

بارخدایا تفضل بندهٔ خود را   گر تو ایی و دست بابهٔ خود را
زان می آسوده کن پیاله نباید   چو بلور سپید و ساده خود را
بنده برو جز بر سوار نگردد   ور نبود می بماند بندهٔ ساده خود را
زانکه بد و تند کره رام تو کرد   زانکه از و گرد ایستاده فتاده خود را
زانکه مرا کوه پشت و شد و رنج سخت   سرکش و بدخو میانه کله زاده خود را

شعر دور از تو حیض مرد آنست   بعد پنجاه سال اگر به بند دبر
مرد عاقل بناخن بذیا ن   جگر خویش اگر بکند دبر
بر سپیدی که جای گریه بود   این ندانم که گر بخندد به

خدای کار چو بر بنده گره نبود   بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطبع شود زود تزد همچو خودکی   ز بهر عجزی و خوار و زشد نماز آید
چو اعتقاد کند کز بیش نباید چیز   خدای قدرت و آلای خویش بنماید
بدست بنده چو از عقده حل نگشت   خدای بند دکار و خدای بگشاید

آسمان آن بخیل و بدفعلست　　که ازو هیچ فعل بد نخبر
نان و آبش مخور که هر که خورد　　هرگز از دست او بجان نرهد
خاک ازو به که گر کسی مثل　　مشتکی جو بنزد او بنهد
چون کریمان ازو قبول کند　　پس بهر دانه پنج باز دهد

بکند روزگار نه از ره مکر هست　　بر مادری ز نعمت گیتی کش داده بود
چون کیر خر که او بهم افتاد در ماده برد　　کفتا که نزد ما بامانت نهاده بود
امروز هر که گوید آن هم بهره برد　　کز مادر زمانه بتطلیح زاده بود
چون با تو نیست کویش این زخواهش است　　گوی دهنده از سر جود بکس نداده بود

مردم از مشتری و زهره چرخ　　خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دمست　　که بهمه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه　　که همه شب خدای آزارد
آن دو سعدند و آن دو نحس بپرس　　که بر آن هر که گوش بگمارد
چند اندر زمانه آن زانیه　　که بدیشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی　　که بجز شر و فتنه بار آرد
کیر خود در کس زن آن کس　　که درو هیچ چیز پندارد

هفت مدبر بدبر فلک اند　　چون اجل جمله قاطعان امید

قمر قلتبان و پسر دوی وی — که ریدی بر سبیه زحبث سپید
آفتابا کونش که دست سپهر — تیغ بیرون برد ز سپایه سپید
شرح آن دیگران همین دانم — که فرو دند کیر از خورشید
تیز کیوان بسبلت برجیس — کیر بهرام در کس ناهید

تو آن فرزند و آن آزاده مردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است
دلت گر یکزمان در بند باشد — بما بر دست فرمانت گشاد است
اگر چه پای تو نشستی بود مارا — غرامت ها بجای ایستاد است
تو گر گویی که روز آمد بگیر — حدیثی از سر انصاف و داد است
ولیکن چون تویی روز زمانه — ترا هر که که بشنم باد او ست

ای آنکه لقب یافت شاق تو — هر شب ز فلک اهرمن براند
مومن بزبان ازین اداها — نام و لقب و کنیت تو راند
خورشید جهان را بهر وظیفه — نور دگر از رای تو بستاند
گیتی لب خشک نامرادان — بی دست تو آب [illegible] نشاند
وز معرکه از پای می یابد — بی جود تو کس [illegible] رهاند
وز قدر تو در حروف معجم — کلک تو نهد که او تواند
بر بنده تو که آسمان [illegible] — آن خواهد کانجم بر دفشاند
چون سایه نشاند [illegible] نور را — عشق تو زین گونه ادنشاند

هر جهت گیتی از نخواهد
[illegible] نماند
حالی ز سپاس [illegible]
منشی فلک [illegible] از فضون [illegible]
بنشین قلمت [illegible] بره زند

گرمیت اجازتم باد ز حلوها — تا آیت را حلون بخواند

قاضیا داستان خوره تو — دور و نزدیک خاص و عام شنید

یاد باد آن مقرب عارض — که ز تو صد هزار غصه کشید

زان عجبتر فقیهکی چنگی — که ز فعل تو زهر ناب چشید

وان ظریف زمانه شمس الدین — قول تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن یکی بچوب زد — وان دگر گون تو شمع درید

وان سپیه سلیقه چو کف بسترد — ریش برکند و درد بمانت پدید

تا تو زن روسپی بگیر بزرگ — بعد ازین داستان چه خواهی دید

نشاید بهر آداب ندیمی — دگر بر جان و دل محنت نهادن

که باز آمد همه کار ندیمان — به سیلی خوردن و دشنام دادن

بخدایی که دست قدرت او — ذیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یکلحظه — بی شما راحت و نخواهد دید

بی شما هیچ بر گل دل او — باد شبگیری صبا نوزید

هیچ یک از دریچه جانش — مرغ لذات و عیش خوش نپرید

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت — کان مردک بازاری از آن زرق چه جوید

گفتا چه تفحص کنی احوال کر و بی   اگر نکند طمع شان سگ صیاد نبود

بازار یکی مزرعه تخم نفاق است   زان تخم دران خاک چه گویا که چه روید

عاقل بجهان طایفه دون نگراید   مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید

امید مکن راستی از پشت بنفشه   تا روی تو چون لاله بخوناب نشوید

تو لی نبود راست ترا از قول شهادت   وان در همه بازار کسی راست نگوید

مکرر

عید بر بدر دین مبارک باد   سنقر آن آفتاب دانش و داد

آنکه شغل نظام عالم را   دهر از دست او کند آباد

وانکه قصر خراب دولت را   چرخ از عدل او نهد بنیاد

برق تیغش چو برق روشن و تیز   ابر جودش چو ابر معطی و راد

در شجاعت بروز حرب و مصاف   هر که شاگرد اوست مست استاد

دست حلمش ببرده صبر از خاک   سر حکمش ربوده گوی از باد

کینت گردون چنانکه از سر طوع   امر او را هزار گردن داد

پای چون بر فلک نهاد برفق   نه فلک بوسها بپایش داد

دست چون بر فلک نهاد برفق   عدل او در زمانه دست گشاد

ای ترا رام بوده توسن دهر   وی ترا بنده گشته هر آزاد

بنده را گر نه خدمتت بودی   که درین واقعه بشفیع افتاد

گوگ دلش در زمانه زهبد   که رسیدیش در جهان فریاد

تا که از اختلاف جنبش چرخ   یکی اندوه ناک و دیگر شاد

هیچ از شادیت مباد زوال   هیچ رنجت از زمانه مباد
کاندر اطراف جاودان ازدی   هیچ کس را همی نباید باد
گر نه عدل تو داد او دادی   آه ناگه که رستی از بیداد

ای بزرگی که از تو دلشادم   شاد گشتم چو کرده یادم
چو خط بی خطای تو خواندم   سر و دل بر خط تو بنهادم
نامهٔ تو رسول چون آورد   غم گیتی بباد بر دادم
حالی از لطف نکتهٔ قلمت   گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول   بادهٔ روشنت فرستادم
تا توان هرچه را بخواهی کاد   من بنقد این رسول را کادم

قاصد خویش را فرستادم   بتو مهر بیانکی دادم
بر ظریفند میهمان رهی   که بدیدار هر یک دلشادم
گر فرستی صراحی باده   بیقین دان که هر سه را کادم

ای بدیع زمان بیا و ببین   که ز بدعت جهان چه میزاید
دوستان را ز ابر یخ بگذار   تا فلک شان بغم نفرساید
مه بدین دوستی شدم راضی   چون ترا اینچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم   که دل از دیده می بپالاید

بستر تو که هیچ حظ دلم — از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد — گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی باید
خود به از هیچ عقل معنی نیست — زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تات بزند — نکو بها اگرت نستاید
ای ندانم چگونه‌یی که فلک — پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم — رحمت تو کنون همی باید
گاهیم پشت پای میدزد — وانگهم پشت دست می‌خاید
این دو بیتک اگرچه طیبت راست — تا دگر صورتیت ننماید
که بدین خوش دلی و آزادی — خود دولت عذر ما بفرماید
ورنه باز اندر آستینم نه — گر همی دامنت بپالاید
چه بلا هزل زیرکان تو بند — جان بکاهد ملال بفزاید
طعنه دشمنان گزاینده‌ست — طیبت دوستان نگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد — فلکم پوست می‌بپیراید
آسیای سپهر دور از تو — هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک و رخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بیاراید
ناله‌هایی کنم چنانکه بهم — سنگ بر جان من ببخشاید
دیده‌ام اکنون چو آن ندارد کار — گز رخم زنگ اشک بزداید
بگسل غم شد دلم که هیچ بدو — عمر با شادیی نه بپاید

در غم رم فلک بدست اجل / می بترسم که گل براندايد
چه کند تا بلا گرانه کند / یا مرا از میانه نزداید

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی / آدمی بس یا ملک یا دیو بودی یا پری
ور قوای ماسکه دافع نبودی در بدن / طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف درکشیدی وقت خواب / شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست کاه مصلحت / زانچه بولی میکنی یا آنچه آبی میخوری
دیده بردار اگر واجب دار اگر بی شبهتی / از چنین کردار تا خواهی که جان بیرون بری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی تمام / خندهٔ بی وقت را خندیده کردی داوری
باد و رهتنگ نه بی اختیار اندر نماز / چیز دیگر را چرا در خواب آنو منکری
فعل طبع از راه تسخیر است یا اختیار / در چاه دو در نبات از کاه در یا بر پری
راه حکمت رو که در معنی این جنس از علوم / ره بدشوار توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری رنیابی فوات / گاه بیستی با چه یغان چون همان ره بسپری
گوش جان و دل تو ساکن دار اگر عاقل تنی / آنکه اینی از طریق حسن چون در نگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب / گرچه بسیاری بکوشد چون زر کامشتری
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون زرست پنهان بن کز نهان بسر
اشک فضلست و عرق فضله است و دافع تراج / این یکی را از عدا دان دو جوی نشر
گر تو خواهی گفت فضله دیگرست آن فضله را / فضلهٔ زنبور را چون هیچ منکری
دفع افزونی به نسبت مختلف گردد ازانکه / هست باز و بنده را از کاه و بجری عنبری

در مسطوات باید نوشت

دیده بر حکمت بواجب دار تا بی غصه
از میان گرداب های ژرف جان بیرون بری

تا عمل

معده کردن همی امساک واجب داشتی   کی نهادی کرم ابریشم اساس ششتری
علم را از بهر علم ار هر کجا کردی بگو   رفتن بازار بهر نان در پیغمبری
خواجه فخرالدین شمامت بوی حکمت یافته   گر حکیمی زین معانی رنگها تا ناوری
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود   کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

آن خواجه که آستین ز غیبت   دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را   در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن   بنشاند عزای پایدارش
صد گونه چو من به نیم احسان   بر خاک دریغ یادگارش

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت   کرم چیزی نداد دستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادستی ز دادار   که گویم عشوه اول روز آفروز دستوری

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر   نتوانم که نگویند مرا بدگران
گر جهان جمله به بد کردن من برخیزند   من و این کنج ز حیرت بجهان در زندان

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه   گذرانست بد و نیک جهان گذران
چو نکو نیست نکنم تا همه دستم برسد   که بر انگشت نه پیچند بد از پیچران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود   خاصه از لب زدن بیهده بی هنران

کاوین در حوم اربست مرا شاید   ریش کاوین بود آبستنی از کون خوان

حمید احمد حمید را اگر نه ببینی   بگو از طریق و بیني و یار
که او فلانرا ز پرسیدن تو   چه مقصود باشد بخرد و تبدالی
ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد   تو دانا که تو منصب آن نیاری
امید مبرت ندارم هم از تو   تو انکه مبرت بس امید داری
زنان دنمک درکندر کر ابتمیر   کمس را بصد حیله برجان گذاری
وکر در همه عمر یکشب ۲ برآرد   جراغ دو پیشکی خوری از ضعف آری   بنادر
حریف از قصرها کز می درافتند   دو تن با تو کردند آن استواری
لباسانهایی دهی نان که هردم   دما را ز بن کیسهاشان برآری
زکس بر تو جون نیک عهدی نیاید   نه حق شناسی نه در حق گذاری
تو بی کون فراخ آفو استغفر الله   بگو بر کجا آمد این تنگ باری

درجهان جندانکه خواهی شمار   نیستی و محنت و واد بیر هست
ورفلک جندانکه خواهی بی قیاس   نغزت آهو و خشم شیر هست
کر ز بالای سپهر اگه نه   زین قیا پیش کن که اندر زیر هست
دور ما بگذشت بر خوان نیاز   کاغرم کر جو قناعت سیر هست
نام آسایش مبر بردم اشیی   جرخ گفتا زین تمنا دیر هست
گفتمش جون گفت آنکه اندر گذشت   گر کنون رغبت نمایی کیر هست
عمر لیت کغشا آن ا

انوری

اندرین دور بی کرانه که هست — آخر کار هوشیاران سکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست — پس بیندیش هم بمصحف شکر

ای صاحبی که صدر وزارت رجاه تو — با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان دهی که زیر رکابش رود جهان — با روزگار سوده عنان برابری
بر هر که ابر طاعت افکند سایه — تا حشر با قناعت جود دریا توانگری
دست تو را زقت و ضمیر تو عیب دان — بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد — دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب — کش آسمانه بار بر ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر — گاه خرجه میکنی دگاهی چه میخوری

[illegible]

ای خداوندی که هر گز طاعتت سر بر کشد — روزگار ترس خطه خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا بار خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد — ورنه تا تیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سپهر کلک تو ترتیب عالم واجبست — تا باستحقاق اندر کلک نفع و ضر کشد
نیز گردون کیست بار در همه روی زمین — گو بدیوان قضا یکحرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیرش کلبن کند پیکان روا است — بید باری کیست تا در باغ شاخ خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزو است — تا بدان دامن زجیب آسمان بر بر کشد

واجعه احوال [illegible] عنوان

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو   ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نویدی جامهٔ پیکبان نهی   در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان از دست انصاف بهار   از زر دهقان حلکی در حله و زیور کشد
رونق بستان عمرت باز تا این شیوه هست   کابر آزادی همی در بوستان لشکر کشد

ای خداوندی که پیش لطف خاکپای تو   آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
سایهٔ رایت اگر بر فیل ایام افکند   فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از صورت جمالی کسب کرد   تا ابد با زمزم و کوثر کله داری کند
موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف   موزهٔ خاص تو از زیبد که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند   ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزهٔ گر افسری بشکست در پایش کشم   حاش لله بنده هرگز این سبکساری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان   روزها شد تا همی از موزه خودداری کند
هر کرا این دست گردش در نعال خود داد   بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
ماه دولت یار بادت تا بسعی آفتاب   در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد   ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی   در لباس استوار او ثبات طور باد
از سر جاروب فراشان او هر بامداد   سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد
وز نوای پاسبان نوبتت هر نیم شب   در دماغ آسمان از نعره جوش و شور باد

آفتا

آفتاب ار بی اجازت بگذرد بر بام او | روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
فضله گرد و خاک دیوارش بباران گل شود | در خواص صنعت چون فضله زنبور باد
استناد کنگرش را ماه باد از زیر دست | واندرو پیوسته عالی پسند و مشهور باد
چار ایوانش که آن از چار ارکان برترند | از جمالش جاودان چون چشم فلک پرنور باد
خط منورست الحق این عمارت را ز حسن | خط برخوردار صاحب از رو منور باد
ای سلیمان دویم را آصف آصف اثر | تخت و بالش تا ابد بر هر دوتان منصور باد
هر که چون دیو پی سلیمان در شماعی شود | در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب از وجود رایت و آرای تست | سال و ماه این رای و رایت صاحب منصور باد.

چهار چیز بود رسم مردم هنری | که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود | به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری | که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بست | نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد | چو عذر خواهد نام گناه او نبری.

ای خداوندی که از غایت احسان سخات | ابر در جنب کفت باطل و دریا زورست
جور و بخل از کف تو مردود مخنث شده اند | بکرش طبع سقنقور و دم کافورست
بنده را خدمت ده ساله پیوسته نگر | کز ولایات ثغور و ز وطن مهجورست
ده قصیدست و چهل قطعه همه مدحت تو | که باطراف جهان منتشر و مشهورست

باچنین سابقه کس را چنین زور که دید — کز غم راتبه روزش چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در کار چنین خدمتکار — سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است

در سرش سایه فکن من که در افواه افتاد — که ز تقصیر فلان کار فلان بالوز است

اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز — بانگ خیزد از تف خورشید چو نفخ صور است

تا مشقت ره طاقت نبرد هرگز گفت — که ز آمد شد خدمت عجبم رنجور است

چون چنان شد که بهر گام ذو ره بنشینند — گر بخدمت نرسد در دو جهان معذور است

همه چو رمز از این کهنه صندوق تنگیست — که به پیرانش گمان همه کس معمور است

خانه چون خانه زنبور ربابیست ولیک — اندرو هیچ طرب نیست که در طنبور است

ای دریغا که برون رفت همه عمر و تنسوز — در و دیوار ز تمنی همه ناسور است

حالیا دور مشو با کرم خویش بگو — تا نگوید که چنینها ز مروت دور است

صله و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار — آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است

عید بگذشت و عروسی شد و سور آمده گیر — زانکه کابین نبود از خلفی مقدور است

دائم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن — با چنین عید و عروسیت چه جای سور است

ای خداوند روزگار آن نیست — که به بهائش در شمار آید

ژاله حکم بد ز ابر قضا — همه برگشت اختیار آید

پیش مردم زمانه شناس کار — کارهایی باضطرار آید

وانچنین کارها بروی مرا — همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله که گر بدار قرار — بی تو یکسا عمر فرار آید

بندهٔ خاک آستان توام — کش ز آب حیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو ناداده — سوی موسم در انتظار آید
بگو اینت حاجتم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید
گر مرا صحبت چنان نبود — کس نباشد که خواستگار آید
تا نباشد خروش ابت صبح — نتواند که آشکار آید
آدم با غمی که جان نبرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
کیر باشد که در میان باشد — زهره از چرخ در کنار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو — بنده را نیز دوستدار آید
تا بنزدیک آن روم روزی — که بروزی یک دو بار آید
این خطا باعث عتاب شود — وین گنه موجب غبار آید
شاخ پیوند او از آن نبود — که از و هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش کعز — پاک چون یار بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار اکرم — پای در سنگ روزگار آید
آب از روی کار اگر ببرم — آتشی دان که از چنار آید
وین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم جنایتی کردم — عفو این روز را بکار آید
راه کی باز ده که تا جرمم — بر عفوت بر نهار آید
یا رب از دولت بیمن و بیسر — تا یمین را یسار یار آید

ایا بعالم عدل تو نوبهار وفا — چرا چنین ز نسیم صبات پژمرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوت نداد — خرد بباغ سخن بی شکوفه هنرم
بده زبانت چو سوسن بگفته بودم دی — که چون بنفشه ز سستی فرو شدست سرم
گرانکی عرق نسترن بدست آری — که گر نیاری هست ار بسبزه دمن ترم
فروخت روی نشاط چو بوستان افروز — بدان امید که زین ورطه گاه جان ببرم
برون شدی فرو برده سر چو نیلوفر — باب غفلت و دانسته گاه می نخورم
دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده — ز تشنگی بنجابه نه خشکم و نه ترم
ز لطف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم — ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت همچو بید کوبه نبود — که حبت عارضه یا فربعوض حجرم
ز بی وفات چو ایام یاسمین خوانم — نه زین سبب زنگت چو ارغوان سمرم
توان چه بینی آن بین که باز اغتتکو — هنوز دیده چو نرگس نهاده بر گذرم
چو دستهای چنار است هر دو دستم تست — وگرنه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

از آن سپس که بتعریض یکدو بارم زر — که مرد مرکن و بخشیده بجگر بعزست
صفی موفق شعری که بارها میگفت — که گرت هیزم هر روزه نیست خوب عزست
شبی باو رفتی بطیبتش گفتم — که آنچه گفته‌ای ار خشک نیست تر بعزست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه — نه زان سبب که ستوری بگاه زر بعزست
بگویم از چه جبه گفت خواجه خر گوید — که آن حدیث بدست آمدست زر بعزست

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندارم بجز بیاد بدر

چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه — شناخته بجهان در بهیت هشت هنر

دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند — ادیب و مقری و قوال و چیزورا مشکر

سه چار کنده شاهد درآویختستند — ز بادهای گران مست گشته چار دگر

شراب ما ز سپیدست ما زاندیشه — بمانده ایم سرانگشتها بدندان در

بیک دو دور گران این سه چار گاده شوند — بر پنج شش نرسی هفت هشت بنده نگر

حکایتی است بتفصیل استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار

بروزگار ملکشه عرابئی حج کرد — مگر ببار رکش رفت از قضا که بار

سوال کرد که امسال عزم حج دارم — اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار

چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی بدان دو چندان دار

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که بستد این بردار

ببار دار بدان کین دویست دینارست — صدت زاد ترا و کرای بار افزار

صد دگر که بخوشا نه مید هم رشوت — نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی — که از دلیل درم تباه کرد کار

گر بنده بخدمت نیاید — ز دو مشت بیشمار مبدار

ور یکدو سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو غنیمت انگار

زیراکه تو کعبهٔ جلالی   نتوان سوی کعبه رفت بسیار

زجنس مردمان مشمار خود را   گرت یزدان زری دادست و زوری
هنر باید چه روباهی چه شیری   خرد باید چه قارونی چه عوری
زجسم غالب و وز حرص باریک   همین دارند هر ماری و موری
زآب تلخ تو رشکم نیاید   نه من همچون توام کرمی و کوری
چه رشک آید از آن هیزم که گردون   اگر پیش آردم تلخی و شوری
ازین داغی بماند یادگاری   وزان دودی برآید از تنوری
چو بر تختی جمادی بر جمادی   چو بر اسپی ستوری بر ستوری

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی   چو نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسپت بدوزخ می‌رساند   تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بنده کانت انوری بر در بپاید   باز گردد چون حوادث یا چو اقبال اندر آید

موفق
صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق   جهان ز حادثهٔ تاریخ او ز سر گیراد
هنوز از تب یک غم تمام ناشده گرم   ز حادثات جهانت تب دگر گیراد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی   که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زین خصومت تان ... قطع کنند   بسر فضیحت کون دریده در گیراد
چنانکه از زن و فرزند خود گرفتی بیشتر   خدای درد و جهان از تو بیشتر گیراد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد   چو نو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
جون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری   بیدهش خند انکه جون فرزین نشود رفتار او

بردم بکدوی تر بر خواجه   انگشت نهاد در پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من گرسنست   اندر همه باغ من کدوی تر

خلق عالم وضیع کبر و شریف   اهل دنیا صغیر کبیر و کبیر
همه در چنگ نخوتند زبون   همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی ...   کیر در کون هر که خواهی کیر

پسر خیره دی بمن کس کرد   آنچنان خوب بطر که بیمارم
چه شود گر معالجیت کنم   گفتیم ای زن نه مرد بیطارم

مرا گو یا بدپستم زر شود خاک   چنان چون در صدف باران شود در
مرا باری بفروش و بپندیش   که بر باد منی ای خواجه حر
که صدره کرده پشتش تیز راخ   زنانت هر که گردی یک شکم پر

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود   وی فلک در خدمتت بسته کمر چون نیشکر
کار من با شکر و عود آمدت اندر زمان   وین محقر نزد آن مجلس ندارد بی خطر

عود و شکر ده مرا کین غم تبان میکند — کآب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ای خداوندی که شش جهت نظیف — دل ز اندوه باری شکیم
زآرزوی جماع کون سپید — شهوت اندر ز باری شکنم

سر دراز ابوقت کیر کرم — خایهٔ عشوه در شمار دهد
با کف و کیسه چو کون پر زر — بکرم چون کس انتظار دهد

اگر در خدمتت تقصیر کردم — مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آنکسی باشد که دوم — ز مخدومان گرانی دور دارد

ای گاه استعاد لطف تو اقبال آسمان — وی گاه استعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایهٔ جود تو استعاد — و آثار این ز عادت خوی تو استعار
دو حرف از حساب هند و جمل بنده ترا — بیتی دو شعر گفته ام از روی اختصار
دل را چهار بگو و حرف تین پروفند — پس ضرب کن تمامت این دل در این چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو بیت — چون رای تو تبین دو جو فرم تو استوار
یک حرف دیگرست که بی آن تمام نیست — معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب چنین هر دو حرف هست — چون در سه ضرب شد شود این رجحان آشکار
اینست التماس و اگر نا روا بود — از تو روا ندارد و هم تو روا مدار

عمر سر و دولت نمودست
صبوحی خمار میشکنیم
نه بروی آفتاب [illegible] میهیم
نه بروی زور [illegible] میشکنیم
سر و [illegible]

قاضی از من نصیحتی بشنو نه مطول به از طویلهٔ دُر
بارها گفتمت ز گفتهٔ من جز بغایی مکن تو کرد آوُر
پند احرار داشت بگرفت ای بتصحیف تا قیامت خر
کیک در پاچهٔ من افکندی وانکت پینک درفتاد بسر
بین که تیماخ سحا بار آمد پیش ازین هیچ نام ننگ مبر
خشک ریشش کری کرانکند نان و نان چار دست و پای شتر
این زمان پیش ازین نه میگویم ایها الشیخ باب سلامه مر
پس ازین خون تو بگردن تو گر بدان آریم که گویم بر

ندارد مجلس ما پای تو نوری اگرچه خدمت مجلس درخور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست تو آیی نزد من یا ما بر تو

خداوندا که داند خواست عذر لطف دو شینت چه گویم وز که خواهم یارب امروز ندانم باری
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی ولیکن تو خداوندی خداوندی ان داری
بستی خارجیها کرده‌ام چندانکه از خجلت نمی آرم که عذری خواهم امروز بهشیاری
اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن جهان گاید بشوخی میبرم در پیش تو تنگی بهمواری
بجز دیگران تشریف را تشبیه نتوان کرد حدیث مصطفی میدان بوایوب انصاری

خواهم ۱

روزی از بهر تماشا سوی دشت چند زن بیرون شدند از مهتران

چون بصحرا ساعتی ماندند دیر   چند خود دیدند در صحرا جوان
زجری برباده رغبت بنود   بر مثال عاشقان بادلبران
باعمودی یک گز نیم ابنوس   کادی میکرد بر ریسم خوان
~~پس زنیا اندرو چون آن حال دید   از سر زاری بگفت ای خواهران~~
زان میان یک از جوانان کاو دل مدبر   برکشید آهی و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کین خر میکند   بر کس ما میرسید این شوهران
گر کسی کاوی و بد باری چنین   ور کسی کاوی کند باری چنان

گر اندک صلتی بخشد امیرت   از و بستان گر و بسیار باشد
عطای او بود چون خسته کردن   که اندر عمر خود یکبار باشد

عادت کن از جهان بسه فضیلت را   ای خواجه به مستی و به هوشیاری زرتشت
زیرا که رستگار بدان کردی   امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خود دیمه   کان هر سه را نگرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید   هرگز از این سه هر سه تن بیزاری
دانی که چیست بشنو از من   رادی و راستی و کم آزاری

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت   تا بجای همتت بر شد که فکرت بر نشد
خاک پای تست انگشت کیمیا داند خود   بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست انگشت جوهری داند صدف   قطره هرگز بدان بی‌کستگان گوهر نشد
در هوای دولت مرغ خلافت ناگه گشت   کز سموم انتقامت بال او و پا بر نشد

بلغ المقابلة

در بهار خدمتت شاخ وفاقی گل شکفت کز صبای اصطناعت جنبت برگ و بر نشد
با چرائی خورده وار اندر میان خواهم نهاد باورم کن گرچه کس را از من آن باور نشد
دستبندگی گر [illegible] عذرم فرموده زان روز است ماند در تقاضا نوک کلکم گرچه زآن بستر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره نیست حالی از بی کاغذی دستم به نظمی در نشد
لاغری از بخت ما آید شکفت از بخت نیست کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

کهتر و مهتر دو ضیع و شریف همه سرگشته اندور بخورند
دوستان گر بد و پستان پرشند اندرین روزگار معذورند

هر که تواند که درشته شود خیره چو اباشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر خود چه تفنج بود اندر تنور
جان که دلش پیش نگرد و زتنا مرغ قفص نیست که مردست کور
خشم چو دندان بزند همچو مار حرص چو دانه نکشد همچو مور
طیره توان داد فلک را بقدر سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال تا برهی از قصب و وز سمور
خاک شبهوت مپر چون سپهر تا نزند عنقره کیرد نه تور
بو که گریبانت بگیرد خرد خود که گرفته است گریبان عور
گیر که گیتی همه جنگیست و نای گیر که گردون همه ماهست و تنور

طبع ترا زان چه که گوشیت کر　　نفس ترا زان چه که چشمیست کور

سنبلکی که بار کیر منست　　باد و اله شود ز رفتارش
سبز خنگ سپیر داند و بس　　در مغاویر بوبه مقدارش
استری نیست صاحباد بوست　　رایض طبع کرده رهوارش
عیش اینست بکی بنگه گاه و　　هست بکار این و آن کارش
خواجکی را زمن که خواهد گفت　　که مکن بر طویله مگذارش
راستی به درین سفر باری　　من گران قلتبان کشم بارش
شرطکی کرده‌ام در آخر شعر　　تا به بیکار کم نهد خارش
خوش گرفتم ز بار کیر منست　　ملک خواجه است لیک دارش
کیر بابا بش در کس زن او　　که برد بعد ازین به بیکارش

هر که از من نخواهد این دفتر　　یا بعادت بدزدد منکر
یا ز من عاریت طلب کند ش　　جو بر بهنی زد فترا فزونتر
مرغکی بک وجب لیک درخ　　سوم این خایگان بکونش در
چار طاق کس عزیز انش　　کشته ویران بپای بهجم فو
ماند در شش در بلا شب و روز　　همچو مهری ز پیر هفت اختر
هشت نه ماه مادرش خورده　　هر شبی ده بیازده بستر

گرچه بربستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نطق و ز نظم معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیات بدانم اندکی / راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی رمز کی چند ار بپرسی بی تشویش / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم / ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک / زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم
هرکجا آوازشان بی کفایی بشنوند / این منم کز مفلسی چون روزگار طاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست گرنه این سخن / میکند برهان که من شاعرم یا ساحرم
خاطرم در سطر دیوان قضا آرد چو حور / زهره شان پرورده در آغوش طبع طاهرم
گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول / برتر از جنت کابین یابستم کافرم
ور چنین قحط مروت با چنین آزادگان / وای من گر نان خورم در دختران خاطرم
این که میگویم شکایت نیست حسب حالتست / شکر یزدان را که اندر [illegible] هستم شاکرم
در غرض از آن بیش غایتم بس اولم / گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند ازانکه / یادگار از صدر والا ناصرالدین طاهرم

خداوندا تو داری گاه بخشش / بکلی هست چون دریا تو چون در

جهانرا پهلوان چون تو نباشد
زهی از تو جهانرا صد تفاخر

ندارد بیشهٔ دولت چو تو شیر
نزاید مادر گیتی چو تو حُر

بکینی فتنه کی خیزد ز جایی
اگر نه تیغ تو گفتی که ای سر

فلک با اختران سکینت کنان گفت
که هست از خیل او چشم ظفر پر

رکاب تو ببوسیدند و گفتند
الغ جاندار بک ایاج سنقر

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای
گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد

آسمان ساحت جاه ترا چون بر کشید
عقل کلی پای بر خاکش بدیواری نهاد

فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت
چون قضا در دیدهٔ بخت تو بیداری نهاد

وی حیات تو نهاد دستی مراد ترین جنابکه
پا بعدا در خاک هر کز ابر آزاری نهاد

غدر آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر
سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد

شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاه ملت
بی تکلف برنگیرد داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض مزعرتیه نهادی الحماکم
مصطفی در پیش بوایوب انصاری نهاد

یارب آن رود بربطش مکمل
تا همنشینش روزگار شود

تا مگر پی سماع آن غزل
بادهٔ چند مان بکار شود

حاجت رگ زدست دانستم
از چه معنی از آنکه رنجور است

رگ زند هر که او بود مخمور
عذر عذرت مخواه معذور است

حجره‌ای خانه گر خراب شود / غم مخور تا بخانه معمورست
من ز حجره به خانه نشوم / که نه من لشکرم و نه ره دورست

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر / کام حکمت را بکامت برنداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو / خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که بر روی زمین / کس ازو در حسن نیکوتر نداشت
بارها می‌گفت کایم نزد تو / وین سخن از وی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن چاکرت / در همه کیسه طسوجی زر نداشت
گوشتی و نقل و نان تدبیر کرد / لیک وجه باده احمر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخر / وین مثل برخوان که حاجی خر نداشت

دوش خوابی دیده‌ام کو نیک و بد را یاورست / خواب بل نی حالتی کان از کرامت برترست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گفتی / سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی / منبری گفتی که ترکیبش ز زر و گوهرست
صورتی از روح جایی از بالای منبر منقود / گفتی او آفتابست و سپهرش منبرست
با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست
در دو زانو آمدم سرپیش و برهم دستها / راستی باید هنوزم آن تصور در سرست
چون برآمد بر زمانی آهسته آمد در سخن / بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکرست
بعد تحمید خدا این گفت ای صاحب قران / شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاورست

بار دیگر گفت کای صاحب قران بر خور ز ملک — زانکه ملکت همچو جان شخص جهان را درخورست

بار دیگر گفت کای صاحب قران از غم مباش — تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندرست

گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان — با تو این گوید کو در ملک چون اسکندرست

حق تعالی با سکندر هر که این احسان نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگرست

لشکرت را آیت نصر من الله رایتست — رایتت را از ملوک و وز ملائک لشکرست

صیت تو بنهاد کشور زان سوی عالم گرفت — تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست

بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی نمست — شاخ دین با عدل تو چون شاخهای بر برست

هر که او در نعمتت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی کرده‌ام کو نیز در مرتدی کافرست

بر سر شمشیر تو جز حق نبیند اندر قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست

دینم از غرقاب بدعت پیش رایت بر کشید — خسروا رای تو خورشیدست و تن نیلوفرست

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی — زین سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست

چون سخن اینجا رسید الحق مرا بر دل گذشت — کین کدامین پادشاه عادل و دین پرورست

زیور این خطبه هر باری که این صاحب قران — بر که می‌بندد که او شایستهٔ این زیورست

گفت بر سلطان بن سنجر که از در حساب — عقل این صاحب قران جمع عقل سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد — بر سر تو سایهٔ چترست نور افسرست

تا موالید جهان را سیزده رکن اصلست — رو که نه اعلی پدر چون چار سفلی مادرست

بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا — تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اخترست

هرگز گمان مبر که کمال از میان نمرد — کو روح محض بود نه جسم فنا پذیر

بیدان که ساکنان فلک سیر گشته‌اند　　از مطربی زهره برین چرخ کنده پیر
خواهش کری نبرد کمال از زمان شیدند　　کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفتند زهره را ز فلک دور کرده‌ایم　　ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

زدوش باز شبها با دو سه حریف ظریف　　بکار در بده‌ایم و هنوز در کاریم
نه پای مرد که ما را بسیم گیرد دست　　نه دست ازین که یکی را دو پای در آریم
شراب نیست و نی نقل و لوت مطرب را　　خدای داند ما از کجا بدست آریم

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت　　خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع　　چه اعتقاد کنی باز گیر دوش روزی
برو که عاقل ازین اختیار آن مپسند　　که گشت تشنه به پیند نار بر نوروزی
ز نقش شعر توان تارهای عار کشید　　که چون هلال ز طفلی در آمدش کوزی
ز شعر جان نتوان شعله‌های نور کشید　　کزو بهر فلکی آفتابی افروزی
تو حرف شرع که آری بردن ز مخرج شعر　　چو علم آنت نباشد گزین در آن روزی
تو رای شرع با آخر نمیری و خطاست　　چو عین شعر با آخر بری د

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید　　مدینه آن خطه بود انگشت بوسیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال همیون موکب‌کش　　تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود　　تا فزود بار دیگر همچو گلبرگ از خزان

باز چون در ظل عالی را تیش آرام یافت   زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدانرا که شد آباد و خرم ماالجشر   قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

روز را رایگان ز دست مده   نیست امکان که روز باز رسد
دست آن روزهای کوتاه است   که بدان دولت دراز رسد
انگه زان چاره نیست آزاباش   بهرت گرچه ترکتاز رسد
سایه بر قحبهٔ جهان مفکن   تات بر آفتاب ناز رسد
باری از راه خویشتن برخیز   چون که کارت باحراز رسد
نفس با بند از زود برنایی   دیر در عقل پا نیاز رسد
مهره و حقه ایست ماه و سپهر   که بشاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند   کارها چون بکارساز رسد
عمر برنا کزیر تفرقه کن   تا ازو چند قسم آز رسد
هر کرا ورد ناگزیر گرفت   که بنعم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندانست   که بهمه چیز را فراز رسد

کی بود کین سپهر حادثه زای   همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه پرویز نیست او که مدام   بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان طبع عافیت نگذاشت   چند ازان رنگ فتنه انگیزد
بو نخیزد دگر بدست بستم   من ندانم کزین چه برخیزد

می نیارم گرفت گریه نه من — دیو ازین روزگار بگریزد
بد تو چینی چو گربه چند کنم — زانکه چون سگ ز بد بپرهیزد
باعدد از بس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که نزد فلک بمثل — شیر با گاو اگر برآمیزد
زانکه باشد که بد مزاج فلک — چون پلنگان فساد انگیزد
هر کجا در دل زمین موشی است — سرنگونسار بر فلک میزد

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو — نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خود سزای تو تا معتبر بدست آرد — هزار سال در اندیشه دراز افتد
بر همت و سخن هیچ تو در کرم هستی — جهان فتد که با صلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای کون و فساد — گهی نشیب فتد گاه و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن — لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

ای جهان را بحضرت تو نیاز — در جاه تو تا قیامت باز
درگهت قبله گاه بر که و مه — خدمت او فریضه شد چو نماز
کره ایزدی سیاست تو — آشتی داد کنجک را با باز
در زوایای سایه عدلت — فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود ز حزم تو بند — مرگ حیران ز دهر گردد باز
نظر رحمت و عنایت تو — ایمنی داده آز را از نیاز

ور فلک را بود رضای تو مهر　　در شب تا ابد کنند دراز

از حقیقت کمال تست که هست　　آسمان را درو مجال مجاز

ای بجاهت شب ستم در سنگ　　خوش بیار روز سنگ انداز

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار　　خوار شد هر که او بخواست عزیز

وای ز رفعت سرای قدر ترا　　آسمان آستانه دهلیز

چو نظیرت بدست آورده　　دستکاری اختران همه چیز

پیش طبعت حدیث دریا زشت　　همچو در پیش کان حدیث پشیز

از موالید ممکنات وجود　　چون تو چشم قضا ندید نیز

زانکه گشت از توالد احرار　　امهاتش عقیم و آبا حیز

تا میان هزیمت و نصرت　　تیغ چون کند تا کند تمییز

از تف تیغ فتنه بار نهیب　　دشمنت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو جوز　　هر که با تو دو دل بود چو مویز

تو بره کردن حسود ترا　　از سر بار صرصر از ریز

طبع عز باشر شک سیماب　　طبع زنگار و سرکه با آویز

سبلتش یک یک چو سبلت کیش　　روز و شب بر سر آستانه تیز

انوری این همه تکلف چیست　　چو نگویی که سبلتش را نیز

ایا خسروی کز پی جاه خویش　　فلک را بجاهت نیاز آمدست

ازین یک غلام تو یعنی جهان — که با خدمتت بختم جو راز آمدست
که داند کزین صبر کوتاه عمر — برویم چه رنج دراز آمدست
بگوییش کاندر جفای فلان — زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوحم رسان بین که غم — چو طوفان بگردم فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در سنگ آز آمدست
بده زانکه گاهی درین کوچه تنگ — که گویا مگر ترکتاز آمدست
ازان پس که اسپی فروشتیم و نیست — بزینی و یک جامه باز آمدست

زهی صاحب ملک پرور که گیتی — سخای ترا خرج یک روزه آید
ز لعل نگین تو در حکم مطلق — همه کوره در چشم پیروزه آید
چو وهم تو در سیر پیمان نماید — ازو باد را سنگ در موزه آید
اگر آز من نعمت تو براند — در ایام تو نوبت روزه آید
زد هر سیه کاسه الحق جنانم — که از نشت من دشنه و کوزه آید
هوا ماه دیگر جهان گرم گردد — که دوزخ بدنیا بدریوزه آید
اگر آن نخواهم که از سبله باشد — بباید مرا آنکه از کوزه آید

ای خدایت عزیز کرده ز خلق — بنده راهست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو — همه چیز ای ستوده در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور — که شجاعت دهد بشوهر حیز

خال شاطلکیش کرده بزنگ این جهاندیده سیاه مویز
زده بر چهره خالها ز حباب چادر و موزه کرد از ازریز
اگر از در درآیدم امشب از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را نشاید خواست تا نیابد بجد عقل و تمیز
جو بامر ولیش وان جو نویی بده وآن یکی جزا کش نیز
دل بمن خرم است و جان بخرد کس بحمدان نبای ور نیش بتیز

انکه او دست تو دل را سبب روزی کرد در کهت را در پیروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز آز را داعی جود تو ره آموزی کرد
با جهانی کفت آن کرد که با خاک نیاز باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو در آتش بنوروز برفت باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت هر روز ترا گنبد پیروزه بچرخ تا قیامت سبب نصرت و نوروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی نکند عدل بی فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
زبده کوهر آن شاهی کز گوشهٔ چرخ سالها کوهر تاجش فلک افروزی کرد
در سراپردهٔ آن شاه که از انگشت نفاذ ماه را پرده در گرده قبادوزی کرد
از شب و روز میندیش که تا ثبت نهم انکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

ای رفته ز فرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی

بر لاله ز رمح و سبزه ز خنجر   در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را   یکساعت در کمان تو توزی
تو ناصر دینی و ازین معنی   یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله درنده و دوزنده   صف میدری و جگر همیدوزی
پروانه شمع ظفر باشد   چون شعله سنان برافروزی
فرزین نهی بطرح رستم را   آنجا که بلعب است کین توزی
صد شه به پیاده براندازد   آنرا که تو بازی برآموزی
می باز باختیار من بنده   تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روز مخالفانت شب گستر   می خور بمراد دل شبا روزی

شمس راچیز گیست برگردن   اندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ دانی درو چه شاید بود   باشش در زیر ریش او نیز است
آنچه برگردنست برگ آتش است   وانچه در ریش بر سر بیست

آزاده رفت با ما تاج الزمان زما   زیرا که وقت رفتن رفتیم بگفتن نیز
اسراف از وطن نتوان داشت شرط نیست   نقطش درست مرد حکیم است و عزیز

بزرگوارا داند که آفت نفرین   زهر چه بر شبی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهن دادی   که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم

شراب را که ندانم کجاست تا قدحی — بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

موی روباه خواستم ز شعر — تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بیه بار دگر — بسیم چند انکه موی باز کنم

خسروا این چه حلم و خاموشی است — صاحبا این چه عجز و پابوسی است
آخر افسوس‌تان نیاید از انکه — ملک در دست خست افسوسی است
اولا نایبی که نیست بکار — راست گویی که کافر روسی است
ثانیا این کمال مستوفی — سخت سیاه روی جالوسی است
ثالثا این قوام رعنا زشت — بر سر منهی و جاسوسی است
رابعا آن کریم گنده دهن — مردکی حیلتی و ناموسی است
خامسا این محمد رازی — بتر از ره زنان جلبوسی است
سادسا این ربیب بی ترتیب — کز مریدان قطب جالوسی است
سابعا این فرید عارض لنگ — کز درصد هزار طرطوسی است
ثامن القوم این یمین سرخس — راست چون شکل کور قابوسی است
همه ناز و کرشمه و کبر است — گویا کز نژاد کاوسی است
کیست تاسع نتیجهٔ مخلص — که بتیغ زرد مجوبر موسی است
عاشر آن اکرم معاشر عز — گوییا از کبرگان ناوسی است
مردکی اشعری دروغ رودی — گوییا از راهبان ناقوسی است

اکرم خود نعوذ بالله ازو   هیکل مدبری و منحوسی است
بالفرض معین خدا دادی   هست مجبوس اصل مجبوسی است
چاکر خام قلتبانی از دوست   هیچ گویا کمال عبدوسی است
احمدی کیست آن مخنث وش   که همه خر و توزی و توسی است
از کمال خری و بیخردی   جل اسبش کتان و قبروسی است
هر یکی را ازین رهی بدهی است   کفر محض آن نجیبک طوسی است
آخر این هر یکی ز معکوسیست   هرچه در کار ملک معکوسی است

مدت عالم اگر خمیر بد از بهر آنکه   طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتیاط ترس روزی خلق آسمان آغاز کرد   آدمی زاد از بلا یکبارگی مایوس شد
خلق را با وجه روزی عمر شاید بود نی   وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد
ای جهان آلوده بنیاد از طریق مکرمت   چون تو بیتا اصل شدی یکبارگی مایوس شد

بوالحسن ای کسی که در احسان   وعده از رغبت تو ما کوست
دل و دستت که شادیار و قوی   بحر معقود و کان محبوست
بکیستی عالم نکبتی است کزو   شرح منکوب ملک منکوبست
داغ آسیب دور تو دارد   هر لباس ستم که هر روست
دوش آن از نیاز من پرسید   که کنون هر دو دهر معکوست
گفت فی گفت آخر از چه سبب   طالع مکرمات منحوست

...بانمت در گرفت از حبس — که کریم زمانه محبوسست

تو در قواد کی ای شیخ کا حز — توانائی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده کردند — بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا از آدم — کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

بودن اندر عذاب چون جرجیس — یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهترست از سوال کردن و طمع — وایستادن بنزد مرد خسیس

ای باقلیم کبریای تو در — آسمان شحنه آفتاب عسس
چند گویی چو خورده بوتاق — تو بدانی اگر نداند کس
چه خورم چون به پنج شش بغرا آن — نبرد مطبخم بجز که هوس
بخدایی که مجمل روزی — بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانه من — نه همی مور بیند و نه مگس
همین که اسباب بدکیم امروز — هیچ معلوم نیست جز که نفس

تو کس خواجه‌ای و هر که چو تو — کس دیگر کیست همچو خجست
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون منست کس نیست
نسبت ما دو تن بعیب و هنر — گر همین هر دو بیش نیست بسست

سدید بیهقی ای کیر خر تمام کنم — که کیر چه و از آن چند در کجا و چه کس
مکن بپای شتر دبه در میفکن در رو — مبند بر دو ندانم کی زنبا تو جرس
هنوز گاو بهی در میان ندارد بار — اگر نه مغز خرت داده اند اینت بس
چو شانه پیش مکن وز ما بیاموز دوری — که همچو آینه رویت سیه کنم بنفس
نه خوشتر آنکه چو آن ریش را بجنبانی — که انوری چو تویی را بهی کند نه نه بس

تو با من نسازی که از صحبت من — ملامت فزاید شما را و تا به
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم — تو در غاره افتی و من در عطا
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که ما بنده زر دیده ام صد خطا
نه من بود زاشتم امیر قبیله — تو خود می شناسی بعلم و دو
کتاب و کرا است اینجا تخجل — چه آید ترا از کتاب و کرا
گرفتم بود گندم و نان جو با نخ — نباشد نه خوان خدنگ و نه کا

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق است و روزگار آبنوس
گشته قدرت را سر گردون کردان پایمال — کرده رایت را لب خورشید رخشان دستبوس
خاک طوس از نعل اسب تو بهم پر هلال — آسمان هر ساعتی گوید که ای چون دی فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار — بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن برسی

برنوشته برگران نان او خط سیاه — لم تکونوا بالغیه الاشق الانفس

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد — زین هردو یکی کار کن از هردو یکی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم کند خلق را مسخر خلق — بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هردو هیچ نیست اثر — هزار ناکس بیشم گرش بکس دارم

خدایگان وزیران و پادشاه صدور — که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خو — که از تجاوز آن همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرا دیده نیست — دران لباچه که تشریف داده دوشم
ز مهر خسرو بسیارگان همی خواهم — که عشوه بخرم و آن لباچه بفروشم
وگرنه خبث نهد با قبای کحلی جرس — همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم
ستارگان را صدره بمن تشنیع آورد — بگو چگونه کنم یا کدام شان پوشم
بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد — هزار بار گرفته است اندر آغوشم
ز جلد بلوسی آن گر نه هیچ باقی نیست — ولیک من نه چو ریغان خواب خرگوشم
مرا ز بون نتواند گرفت روبه وار — که در پناه تو من شیر شرزه او دوشم
بگرد کار که انصاف من از و بستان — گزد و بکف چو حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست — هم او تو بنده و هم هست حلقه در گوشم

مرا بدفع ضرر خصم التفات تو بس — که بعد از آن سخن او بگوش ننیوشم
بنعمتت که ورقهاش جمله محو کنم — ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده‌ام از خط در بن و زیر بکشد — بدان نکته نکنم من که بی تن و توشم
یقین شناس که گر دیگر این سخن گوید — دماغ مه بخراشم ز بس که بخروشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از نفس — کلاه گوشه عشست ترک شب پوشم
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه بجد — بلی دو بار تفاخر کند ازو دوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش — قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

ای فلک با کمال تو ناقص — وی جهان با نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر تو بود در پیش
~~همو معنی که در جهان ما شد — وجهان نیز وانجهان بی بیش~~
دوش دور از تو ای مدبر خلق — نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده در زنبور — لطفت از نوش و انتقام از نیش
پشت از کوته کوته بی نفسی — که بکون بار نفس کافر کیش
کرده‌ام آن که یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست — تا نخواهم ز نابکاری خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپاره سیهی بر سرم نهد منت — بشرط آنکه دگر دردسر نیارم بیش

بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی
بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش
دل من از پی سیه دادن تو سیر آمد
ولی تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

بخدایی که از صنایع او
روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی
فتحت ز چشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم
بر جملهٔ آفاق پا تحاشی
در بند کی تو سپهر و ارکان
یکسان شده از رهی خواجه تاشی
پنهانی شیر فلک خرآشد
بهرام فلک را وثاق باشی
از سایهٔ رایتت زمانه پوشی
وز دامن همتت ستاره باشی
گر هندسهٔ رخ تو نبودی
قادر که شدی به ناخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد که تو نباشی

براش
کردکارا شب بر زمیده جهان را خوش
تا که از قوم که هم ایشان و هم ماشیام
شعر بردم خواجه را حالی جوابا باز گفت
لوط و معنی همچنان یعنی که ما هم شاعرام
قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش کنان
راست چون شیران شب آتش زده در بیشه‌ام
خاطر از اندیشه عاجز گشت تعذیب این
دیر شد معذور مید ازندازان اندیشه‌ام

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را
کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست

رای تو در نظام ممالک براستی
تیری که چپ کشید کرد آتش ترکشست

اکنون که از کشاکش فلک شد مسام سنگ
پیکان باد را گذر تیر آرشست

وز برف ریزه گوشهٔ هر کوه پارهٔ
تیغیست گوییا که بگوهر منقشست

در حسب حال مطلع شعری که دیده‌ام
آورده ام بصورت تضمین آن خوشست

گویم که هر که چهرهٔ روزی چنین بدید
خاصه چنین که طرهٔ شبها مشوشست

بر خاطرش هر آینه این شعر بگذرد
کامروز روز باده و خرگاه و آتشست

چندان تعلقات بتأثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت ششست

ای کریمی که در بزرگی و جاه
قدرت از چرخ هفتمین بیش است

عقل با دانشش تو بی دانش
چرخ با همت تو درویشست

دیدهٔ دیدهٔ زکای ترا است
هرچه در خاطر بداندیشست

باز با پاس دولتت کبک است
گرگ با طوق طاعتت میشست

نور در چشم حاسدت نار است
نوش در کام دشمنت نیشست

عاملی در حمایت کف تست
کف تو در حمایت خویشست

بنده را گرچه کمترین هنر است
اینکه نقش جهان بدکیشست

مهمی که دارد اندر پیش
دایم اندیشناک دل ریشست

خود بسعی تو بر نخواهد گشت
بنده را این مهم که در پیشست

در حدود ری یکی دیوانه بود — روز و شب گردی بگرد دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان — سوی بازار آمدی از طرف دشت
گفت آن نانی که تان آماده بود — گاه قرب و بعد این ره زیر طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار — توزی و کتان بگرما هفت هشت
گر شما را با نوایی بد چه شد — ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ای فلک پیش قدر تو ناقص — وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه — مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو دیر شتاب — حزم تو پیش بین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر — ذاتت از کل آمده بیش بیش
دوش در پیش خدمت تو که بار — آسمانش آمده بخدمت پیش
از نجا سر نکرده ام که توان — داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست — عذر بیخردیی و پستی خویش

آسان همی ستانی و دشوار چون دهی — گویا که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز — خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ز پیش و کم بنز ای قلتبان بده — آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

پنج قلاشیم در پیغوله‌ای | با حریفی کور بابت خوش زنند
جمع مردم‌خوار گویی خصم ماست | تا چو برخیزیم بر هر شش زنند
بی شراب آتش اندر ما زدست | کیست کو آتش درین آتش زند

شعرم همه جهان رسیدست | مانند کبوتران مرغش
شغلم آن بودم که وقت با شیخ | ما را بدهد جواب خوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت | بگذر ز حدیث شعر زرکش

از سخنهای عذب شکر طعم | در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زر و سیم مستمعان | باز با این چنین خموش منم
در زوایای رشته معز | مفلس کیمیا فروش منم

نیکمردیست آن علی بالاز | نکند زر تلف نمی نوشد
زن او را طلب مخنثان که جماع | دهد آزاده وار و نفروشد
هست او قلتبان و لیکن کوه | وقت حلمش ز رشک بخروشد
گرچه پستان خایه را دایم | در دهن پیش او همی نوشد
تو مبر ظن که خواجه ما نیست | این سخن گوش عقل بنیوشد
بد چنانکه آنکه او ازین معنی | در کریمی و مردمی کوشد
گرسست آنکه او چو پرده کس | پرده مردمان همی پوشد

یارب مرا بده بدل نعمتی که بود   خرسندی حقیقت و پاکیزه گوشهٔ
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی   نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشهٔ

هر کرا رید یا بگیرد سخت   بایدش رید کار ما بگذاشت
زانکه ما تجربه بسی کردیم   عقلها نیز بر همین بگذاشت
تیز دادیم و گندها کردیم   تا نریدیم هیچ سود نداشت

ای بطالع چو نام خود مسعود   وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطالع عالم   امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیره ماه امید را داده   بصباح و مسا فراح ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا   سیرشان جاودان بطبع سریع
عاطفتهای خاص تو داده است   صدر هم بی نیازی از توقیع
مدتی شد که در مصالح من   بودهٔ هم تو خصم و هم تشفیع
بدعتی تو منشر درین مدت   که بود از خصایل تو شنیع
بخدایی که جز بدو سوگند   هست شرک خفی و فحش شنیع
که بتز و بیج این خطر هرگز   این توقع نبود از آن توقیع

طیبتی نیک طرفه خواهم کرد   سعد دین ابتسامی فرماید
خاطر عاطر مبارک را   یک زمان اجتماع فرماید

زان خود یا از آن همسایه … بنده را یک جامه فرماید

اوحدالدین انوری ای من غلام طبع تو … وای عشق تو و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصلتو اندر ربع خویش … گر محل و دولت و اقبال گردد ربع من

چون ز خون مایه خود لاف زند خواجه بگو … بایهٔ خون بکسش نش که بدروغ زند
بکس از کبر اشارت نکند جز بجلال … یک شبانروز گر انگشت فرادوغ زند
زانکه اصلا خصم نیارد بدو صد کوزه فقاع … گر گسنی نان خورد و بر درش آروغ زند

زن چو میغ است و مرد چون ماهست … ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم … به بهین زنان دریغ بود

هر جمال و شرف که دارد ملک … از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عامر آنکه کفش … در عطایا دکار اسلافست
دخل مدحش ز شرق تا غربست … خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تصنیف است … و اندرو از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که خرد … با هنرهای تو در اطرافست
شکر شکر تو در افواه است … سمر رسم تو در اطرافست
تیر در حضرت تو بستونی … زهره در مجلس تو دفافست

گرچه از غایت فصاحت و ذهن همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو چو من نکند هر که اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف وز غایت جود خلق را در تو ظن اسرافست
تا اثیر از هوا لطیف‌ترست تا هوا چون اثیر شفافست
بده ای خواجه کز پی بذلت خاک بزاز و کوه صرافست
بارضائی تراز هوای اثیر دلت از غم که از حسد صافست

یکدو درم سنگ می بکار جو است پنج فوج شش زمان نخورده و خفت
هفت فلک شد گواه هست بی از دل نه ره ده بار در مدح تو سفت
مغز و هرمی بده زبان و بشنو روک هشت جهان و هفت چرخ مدح تو گفت
شش منی می دو پنج نان و چهار منی گوشت زین سه و دو دارم یکی و دوست نهفت

گویند فلان زنی عفیفه است حاشاک الله از آن عفیفه
از فقهاش یکدو مسئله است آیین شده در جهان خلیفه
وانکه چو مع الغرامه او را با این همه خصلت شریفه
آیین سماع در مصیبت ترتیب جماع بر وظیفه
بی منع جگر برون شلوار کو نیست زپاچه تا بنیفه
ما شاء الله فراخ چون چه چون رخصتهای بوحنیفه

کانی آن ماش را و کاش چشم … چیست معنیش کانی و جانی
نیک خوش آتف شدم غلام توام … راستی خواجه با نصافی
هیچ دانی که او خود آخر کیست … بکن اندیشه درین صافی
نه بکن طبع خویش رنجه مدار … کیر خود در کس زن کاشی

مارنون نکاح جون بزدت … ای بحری و را د مردی طاق
هان وهان ما زکس طلب کنی … هیچ بر مار جو که طار طلاق

هرکه مخلوق را کند خدمت … جون بود حر و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذرد در خوش … از زر و جامه کیسه و صندوق
جون ز خدمت بکف نیاید این … کیر خود در کس زن مخلوق

صاحبا این موفق سبعی … همت از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم … که ندارد نظیر در آفاق
کالجنان طاق بی نظیر بود … او بکمونست همچو طاق رواق
کشته از خوش تباهی بی نوا … موی بر میکند ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار را گر زید … از بها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی منی از فشار کس گوش تنگ … کیر با قوت را گرفته خناق
پس نباید که بر زبر بود او … با همه خرنغایی نفاق

دی مگر یکزمان کسی با توات / بهمی نموده بود فراق
آخرش بعد انتظار دراز / تشنعلکی راست شد ز استقاق
گفت آخر کجا شدی گفتا / از پی آنچه خواستی بوشاق
گفت آورده کنون باری / گفت آورده ام ز کیر طراق
گفتم این بی ادب غلام بچه است / گفت آنکه چه سر گرفته و عاق
میکند صد هزار بی ادبی / پس همه روز بر کشیده جماق
پی می با همی کند جو خوران / ادب الکندمان بغیر براق

ای خواجه مبارک بر بندگان تشنعیق / فریاد رس که خون همی نخیت جاثلیق
لختی ز خون نخته نا هم درست از آنکه / هم بوی شک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کشیم / از باده جوش اکحل و قیفال باسلیق

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / ولی سر بر فلک دارد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را / که آب از چشمه شمشیر تیز خاصک دارد
شبه داری که در شهر بداندیشان شه طوطی / سپاهش را ظفر منهی از نصرت یزک دارد
مخالف کی تواند دید غرغر دین هرگز / چو اندر دیده از پیکان او دایم حسک دارد
خیال تیغ فتح اندیش او دشمن که از آید / گر آتش بت برد آب و آن طبع نمک دارد
ز بهر بخشش کان هزبران خبری دیگر سازد / مگر کان آنچه دارد با کف او بی شک دارد
بقا یی بادت اندر عمر و دولت تا فلک باشد / که اندر خدمت خسرو بنر بیشش از فلک دارد

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک سوال — دیده ام از چرخ دولاب و در آن زنبیلک
میل دورش چون بگردش می درآمد دیده — یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست — در ترقی زی عروج اندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سماک — وآن دماغ از مغز خالی میرود سوی سمک

ای نمودار ارتفاع فلک — ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو رازدار سماک — پنج صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو — رای رضوان در اوفتاده بشک
با نخستکی داشت دیگ هر مدات — رانشی بی ملاحت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین — آن نه کوکب ورای او نه فلک
آن در ابداع و امتحان علوم — رای عالیش کیمیا و محک
وانکه در حفظ خدمت میمونش — با حصول و یح خلاص درک
وانکه تعیین پایه قدرش — زانکه نزدیش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ — جمله رسم دوده برمک
عدد سالهای عمرش باد — همچو تاریخ پانصد و چل و یک

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات — چه کنم بی ثبات و بی هنگم
گر خطایی برفت بر قلمم — هست از آن شرم چون قلم رنگم
تا نگویی که شعر نیرنگست — حاش لله نه مرد نیرنگم

از جهانی بهمت فخرم وبس　　گرچه پست از همه جهان ننگم
الحق الحق بدانچه کردستم　　در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود ار نه من این گران شهر　　هم تو دانی که چون سبک سنگم
بدمشو با من و مکن دلتنگ　　که ز بد کرده نیک دلتنگم

١ نه عجیب ار بلی آن شد بفلک بر کو را　　همتی بود که زان بشد او بر فتراک
و اینک بر خاک فتادست کنون همت زن　　که گر افتیت زگردون بدی از افلاک
فلک از دور بدیدش وکی دانست او　　که نه با صورت نیکست و نه با سیرت پاک
برکشیدش زجهان تا بمقامی که از و　　هر که برتر شود ایمن نشود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز　　تا دگر باره نگون بر در افتاده بخاک

دی بصحرا رفته بودم تا بیاسایم دمی　　باحریفی خند بود اندر میانشان زیرکی
پیرکی دیدم جوانی را در آورده بزیر　　راست گفتی بر شکاری دو خشند الحرکی
گفتم ای زیرک چه گویی اندرین حوال گفت　　انیت بی همت جوانی وانیت بی دین پیرکی

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی　　نان جو میخورد و پیشش پاره از موک دوک
گفتش ای مسکین تو بی ما اینچنین از عیش دور　　پیر دهقان گفت من لذا اشتهای الملوک

ای سر از کبر بر فلک برده　　گشته گردان چو انجم فلکی

بعقابی رسیده از مگسی بسماکی رسیده از سمکی
بس پس اکنون که پیش ازین نرسد حاش لله که دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همیر ایلی هنرت چه و نسبت تو چه
نمک دیگ خواجگی جو دست نه بخیلی و خیمه بی نمکی
همچو خوچینک و خار پشتی تو صد نفع نآید از تو و نه یکی
خواجه دانم که پیش کت سخاش موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل چونکه تو کوزهٔ فقع بکی
از تو یک قطره خون بچکد دور از ینجا اگر دهم بجکی
خواجه هستی چرا نیاموزی خواجگی کردن از شهاب زکی

تویی آن صدر که بر پایهٔ قدرت نرسد شبل گر بسر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر کو را دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نبود هیچ خلل هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عمر دامنی هیچ کز گرد فلک پاک بود
بس بلندی ز پسندیده خصالت که بسه روز پای من چون سر بدخواه تو بر خاک نبود

کاهل العصر نیک نیک بود با من آن ضعف نیک می نکند
غرضم حاصل و دلم فارغ میتواند ولیک می نکند
مروزی وار گرچه عافیت خود سلام علیک می نکند

دوش چون احمقان ز خانهٔ خود | نزد گوهر پرست لاک شدم
صبح القصه تا بکردن وریش | همچو جولاهه در مغاک شدم
بام راهم چه در دهی کاهل | گر گریبان همی بچاک شدم
حاصل آن شب چنان بیالودم | که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من بمبر | همین که خونخوش سر زه خاک شدم
رفت سر در لحاف خایه کشید | یعنی از کنده کس هلاک شدم

٢ چه خیر باشد در خیل لشکر که درو | نجیب مشرف عارض فرنگ لنگ بود
شکست پای یکی زود تا نه دیر رسد | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

نشوی سر و راندرین کیسه | گرچه در هر فنیت چالاکی است
بشنو از مزاکر سیری طلبی | کین سخن سر علم افلاکی است
بینه بر خاک نه مربع وار | که قران در مثلث خاکی است

١ بخدایی که زنده و باقیست | که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث چنانکه | صعب رنجور و نیک بی برگم

ایا رادی که اندر ناف آهو | ز بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستی است چون دریا گشاده | چرا بر من فرو بستی چنین خشک

بزرگا گر خطایی کرده آمد / مگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بنده گان باید بهر حال / که تا پیدا شود عفو بزرگان

دلم از کار این فلک بگرفت / که بعقدش نه موضع است و نه حل
کیر در کون زهره و مریخ / تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک منذر / تا بوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین که مر او راست / از هوای عدم نجاک امل
نیم کاران کارگاه وجود / خازنان خزانهای جعل
فضلهٔ فرج آدم و حوا / حشر معلول و علت اول
هریکی روی و روش آورده / زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همیز نشد و لیک / نه بعلم آدمند نه بعمل
کارشان سال و مه منی و لوطی / شغلشان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده می آرند / در میان دو صد خطا و زلل
وحی شد در رسل که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل
سلبت کنده را بمسطر زرقی / استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند از کبر / پر کنند آسمان ز کند بغل
در سلامت کنند برد و زند / کینه ابر خدای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود / چند ازین ذره هوای اجل

گر نباشند این جماعت زنان   در بمیرند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم   بسباع و بهیم گشت بدل
شاد از آنم اگرچه نیست مرا   نزد ایشان درین زمانه محل
زین یکی را امان نخواهم دید   بقیامت ز اکثر و ز اقل

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت   بدان کشید که کان بحار ناله کند
جهان کشد دم سرد از میان جان حاسد   که اشک حیرتش اندر کنار ژاله کند
بیا و بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز   ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید   ز عکس تابش مهتاب خوان چو هاله کند
چو روی تابس تو بر حادثه ترش کرده   بخاصیت همه دندان او سفاله کند
مراد من همه در دیگ هر نانخته است   که بخت خوان طرب را ازو نواله کند
کند قرابه گردون تهی ز درد شفق   شبی که زهره برامش نشاط کاله کند
یقین شناس که هر بخشش از طلاق دهد   بر آن امید که او آید حواله کند
بحکم تو نیس سپهر دوم رود سر زیر   همه سپهر سیوم را برو قباله کند
غلام کیر کسی ام که در کس مه خال   نوشته است و حدیث سرای خاله کند
بعد دولت   سک ز نح عماری به   کرش ز دختر نعش آزر و مضاله کند
بزرگوارا نیکو بود ز شعله دل   بمرد در جو منی دامهای ها له کند
جفای گنبد نیلوفری ز شعله دل   زبانه تغنیم چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی   که روزگار بدبختت همی حواله کند

که فضلهٔ کرم تو از آن شکر فرست — که احتباس چنین فضله و فضاله کند
نجات بار که ما در کنار عز و شرف — سپهر سال نوردت هزار ساله کند

شعرهای کمال دین سخن — پای طبعش سپرده فوق کمال ۱
گرچه نزدیک دیگران نظمی است — مجمل از مفردات وهم و خیال
سخنی چند معجز است مرا — در سخنهاش بحث لایق حال
گویم آن در خزانهای ازل — بود موزون طویلهای لآل
مایه شان داده ز مراح درست — صدف جود ایزد متعال
همه همچون ازل قدیم نهاد — همه همچون فلک عدیم مثال
همه را دیده چشم عرف خرد — همه را بسغته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال
آن جواهر چنانکه رسم بود — زرفشان بر سر اقدا احوال
ریخت بر آستان خاطر تو — آن بلند اختر مبارک فال
چون چنین شد که در سخن حجت — حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشته شب و روز — بست بر گردن گوشش همه سال
اوست کز خاطر چو آتش تیز — شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من بگویے بر باید — بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن پشیمان شد — از همه گفتها صواب و محال
ای بیلم به نکته دار اشعار — وی مقدم بذات دار افضال

طبع پاکت چو بر سوال جواب | وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر | آب طول جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار روشن ترا | بر سپهر بقا مباد زوال

ا تو مرا گر پیاده ام منکر | که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خود است | پای بند طویله و کله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن | که ترا جای لاف مشغله نیست
تو چه گوئی که در مفاصل کوه | حرکتی جز بسعی زلزله نیست

ا ای کریمی که از نوال کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد | بکف دست تو حواله کنند
عیش چون بر دلم حرام شدست | تا منش باز می حلاله کنند
زر تابم ده از پی کاشنش | آنچه از شیشه در پیاله کنند

ا سحرگاهی بنزد خواجه رفتم | که بفرماید مرا جایی دعایی
بدست خواجه دیدم ده بدره دیدم | کز آن هر بدره بود او را بلایی
درآمد مرسنگی آنگه بمقدار | ربود از فرق هر بدره هلالی

ا تا نشست خواجه در گلشن بود | شاید ار ایمن نباشد از اجل

اوجعل را ماند از صورت تمام　　وانکهی حال جعل بین بر مثل
گر نسیم گل بمیرد در زمان　　جون بگلبرگ اندر افتد جعل

پسر خیره گر آتش خورد از کوزهٔ تو　　دوستتر دارد کز کوزه خورد آب زلال
انجنانست که در کون زنش آن حرام　　تر داو به که بود در دهنش نان حلال

تابش رای سایهٔ یزدان　　منت آفتاب باطل کرد
آنجه با من ز لطف کرد امروز　　در بهار آفتاب با گل کرد
گر مرش بار مزد کشت مرا　　منت دستبوس حاصل کرد
خدمت خاک درکش هم عمر　　جان من بنده همره دل کرد

ای ترا آفتاب حاجب بار　　حشمت راست آز کان در خیل
جرخ جاه ترا معالی برج　　ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم　　گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تست　　از سهای سپهر تا بسهیل
سدهٔ ساحت تو منبع امن　　خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خوشن جود تو نه پیماید　　گر قضا را سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد　　که ترا سوی عفو باشد میل
وصح دایی که یاد ست امروز　　رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس که شد ته گرما | از خانه ببازار همیشد زنگی زال

بگذشت بدکان یکی مرد حصیری | بر دل بگذشتش که اگر هست مرا مال

تا چون دگران نطع خورم بهر تنعم | آخر نخرم کم ز حصیری بهمه حال

بنشست یکی کاغذ از جیب برون کرد | حاصل شده از کدیه بجو بجو نه بمثقال

گفتا ده ده که حصیری ره کاخنند | نه از نیه و از لکنت و نه از دغل و ریال

شاگرد حصیری جو ادای سخنش دید | گفتا بروای قحبه خودبین سخن لال

تدبیر نمد کن بنمد کرفسوز زیرا که | تا نرخ بپرسی تو بدی ماه و پس سال

حال من و این عده نطع تو همین است | از بس که زنی قرعه و گیری تو همی فال

نان بر طبق هیچ نهم میوه آن ذکر | یا در ورق هجو کنم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب | فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل

ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ای بزرگی که کلک همت تو | روی امید را چو لاله کند

پی در تو بناز نگرانند | انگسان کز نیاز ناله کنند

روسپی خواهر و زنی چندند | که خوی را بیک نواله کنند

در وثاق منند جمع شدند | تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمی توانم کرد | جز بچیزی که در پیاله کنند

خصم تو قاعدهٔ ملک او   آن شده از بد و جهان مستقیم
جون دو بنا بوده بر او [illegible]   زآن دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد   زلزلة الساعة شیء عظیم

طوطی آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی   بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمهٔ جمله از آن پایهٔ تو   سنگ بیمار خور ای سگ شبان مه را
گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خیز   بغنیمت شمر این تیره شب این دمه را
تن در آن چاره مده زانکه یکی تیر زنان   کش توان کیش فدا ساختن این دمه را
همه با داغ خداینده چه خرد و چه بزرگ   نیک هشدار که تا حشر ضمانی همه را

۵
بنگر اندر علف سرای سپهر   بند خلقی ز صید و دام جهان
پای این بسته دست سر بخوم   دل آن برده ننگ و نام جهان
تیز در ریش سعد و نحس فلک   کیر در کون خاص و عام جهان

ای جهانرا موسم آزادگی ایام تو   بنده کرده یکجهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم فلک کردی و آن اندر اقو   حلقه در گوش فلک چرخ و آن از نام تو
دست تقدیر آسمانرا چه کند گردو او   کام بر دارند بر رونق مراد و کام تو
تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر   هفت اقلیمت که با نه بار هفت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان نیاز   تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

آن در آب و گل آدم نیاسود تا بدید — غایت پیری خویش اندر عطا عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثات است — تا فلک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بربندد کف ثابت زمین — آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد نور عمر شد باطل دین حق قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو — آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو
وام بودن گوهری از آسمان بر آسمان — آن رها شد و شده وجه دگر در وام تو
آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنکه — دارد استظهار دورت از پی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر تا آرند صبح و شام تو
چشمت از روی کرم برانوری ناید مباد — کام او از اعتقاد پاک خود در کام تو
روی باید در جهان بسیار تا بشد لاجرم — بالغی از طفل تست و پختگی از خام تو

ای حکم ترا قضای یزدان — داده چو قدر گشاده نامه
تو عهده ملکی و ممالک — لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش — پیش سخط تو باد نامه
در جنب کفت سپاه کاس است — حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن نشسته میمون — با عیش جهان مع العزامه
در حجر گلی نصیر حنبان ز — بردیم چه خاصه و چه عامه
از خیل خیال بر شبانه — وز باده دماغ پر شمامه
بر دست حیم یگانه رعنا — در کسوت جبه و عمامه

اورا بطلب بکوچه کردی
مارا بدو وعده شاد کامه
در آتش صبر چند باشم
ساکن چو سمند رو نعامه
این قصه چنین بر آب منویس
هم سرکه بده هم آب کامه

هر بلایی کز آسمان زاید
گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید
خانهٔ انوری کجا باشد

ای شجاعی که تو من پردل ندیدم در جهان
تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر باقلیمی دگر تیری ز ترکش بر کشند
خفته گردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش
آن خورد زر ترا کو از تو زر بیرون کند
وان خورد سیم ترا کو بر تو زند سیم خویش

ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر قضا ندا امر ترا
از قضا و قدر ندارم شرم
شاهدت گر نهفتکی نکند
سایهٔ آفتاب و سردی گرم
پای شراب از تو شرم میدارد
خود ندانند که تو نداری شرم
بتو خونین درفش چون افتاد
که بعمری یکی بزندش جرم
کنم باده سخت کن همدان
تا شود همچو خایه حالی نرم
دختران کرام را کادن
زشت باشد بعون دختر کرم

بخدایی که وصف بیچونش همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در سرشتنش چو بگشت صنع نیرنگ هردو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبهٔ مقدس بست طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضا تو دم زد.

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام چون ابد بی منتها باد و چو دوران بر دوام
آرزومندی بخدمتش از آن دارم که دلم کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع لطف حق عز اسمه کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام
یاد معلومش که من خادم شعر بو الفرج تا بدیدستم رکوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضی قطعهٔ از عمرو زید و نکتهٔ از خاص و عام
چون بدان راضی نبودستم طلب میکرده‌ام در سفر وقت مرور و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکرر بر لفظ این خادم گذشت با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که هست شعر او مرغی که آسان اندر افتد خود بدام
لیکن از بی کاغذی میتی مگر دستم شود هست امیدم که این خادم چو بگذارد پیام
حالی ار دارد تباری چند کاغذ دستهٔ دستگیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر گستاخی رفت این سخنها ای کریم تا بدین خود کی معذور دارد والسلام

ای غلامت چو شاه بخت فلک   ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم   همه در خانهٔ غلام توایم

خواجه بر من اگر سلام کند   چون قیامش کنم تمام کنم
از بزرگی به نیمه برخیزد   بعد ازین چون برو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند   من چو حمدان خود قیام کنم

تو آن سپهر اثر صاحبی که یک قدر   به نیک و بد ز بساط تو میبرد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمها شود دهر   کی بماند که روزی نگردد هنگامه
ستارگان زمین و بیا ز آصف جم   بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم   بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا   بمشتری نداد بر سپهر خودکامه
جهان هوا ز نه میکرد با جمال تو گفت   که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

عقل مسهل بطبعم بیش داد   تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که بی اسهال او   مجلس بیردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطرهٔ زین پس ریم   در دهان شان جز با آزرم و شرم

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ   راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش

رفت هنگام غزل گفتن دگر شعری مکن / را و یارا از مر بهنگامه گوهر مپاش

در کمال بوعلی نقصان فرد و سنی مکر / هر کجا آید شفا تنها مه گوهر مپاش

تا که از تشبیه تیغ و خامه خامی نایدت / تیر و بهرامی تو تیغ و خامه گوهر مپاش

آرز و خودکامه را دست قناعت خوش منش / یار او شو کام آن خودکامه گوهر مپاش

دی مرا عاشقی گفت غزل میگوئی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت / حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه بهم میگفتم / که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم

زین یکی در همه شب در غم و اندیشه آن / که کند وصف تو آن چون شکن زلف بخم

وان دگر روز همه روز در آن محنت بند / که کجا و ز که چون کسب کند پنج درم

وان سه دیگر چو سگ خسته نشست اندر این / که ز بوی بکف آرد که از و آید کم

چون خدا آن سه سگ گرسنه را حالی کم / باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم با دب زنار / بس کی با نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری لاف زدن پیشه مردان نبود / چون زدی یاری مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و سپر راه تجاپی بطلب / گر نه بسی در بر آید تو این یکدو دم

ای خواجه ترا سری چو طاس ست / مالیده چو سرخ روی محکم

موئی نه برود گر بود نیز / از تنهایی او گرفته ماتم

رگهاش ز رنگهای الوان / چون دایره کمان رستم

پس بالا سر آن خبیث ریشی است
حاشا چو یکی سپید پرچم
زیر زنخت و بال ساده
وآن بر کتف نگار معلم
ریش از در کندن دمادم
سر در خور سیلی دمادم
آنست اسیر تیت زبرست
از تو بحرام زادگی کم
کز روی نسب ترا بود خال
لیکن پسرانت را بود عم
با این سر و ریش و استر انکه
در حلق همیشه اشدت دم
هشدار که گشت نیک شهره
از اهل زمان نسل آدم

بدیع نابدیع ای سرد تواد
جو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی
من از ننگت همه عالم گرفتم
گر از طب میکنی چندین تفاخر
اطبا راز عالم کم گرفتم
زن تو غرچه الخر د نباشی
ترا خود عیسی مریم گرفتم

نز پی گرد سپه فرازیی
خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان اگر بدارم دست
تا دگر دامنی بدست آرم

علم آصف گنج قارون صبر ایوب رسول
یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که نارد عاشقی آن سه چیزش نیکنام
لام او هرگز نه بیند روی صاد و روی میم

جو گویند کادن جرا نیدی دلت زین قبل گرچه پر غم بود
مترس از کسی و بگو مرد وار چه مردی بود کز زنی کم بود

بخدایی که در موجودات جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم جو قالب بی روح تا ز دیدار تو شدم محروم

ای سعد سپهر دین کجایی کآثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه تنگ کرفتی وین هم ز کیاست زمانست
ای عادت قلت المبالات آیین کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مودت در حمل کدام کاروانست
با یاری غم تو هر شب هم خوابه مغز استخوانست
زان روی که روزی از فراقت با سال تمام توامانست
سالیست که دیده برآیم برطرف دریچه پاسبانست
رخساره گاه زنگم از اشک در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیه است از آنکه چشمم از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت چند ساله بگذار کو مرد غریب و ناتوانست
گرچه زده سپهر پیرست آخر نه چو بخت تو جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش در حبس یکسر از چه سانست
از دست مشو جو سقطه زن پای تو اگرچه در میانست

سر نیست مرا که گر بگویم — گویی بحقیقت آنچنانست
آن شب که دو عالم از حوادث — گیتی که ده محنت آشیانست
واجرام نحوس را ایحب ر — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یک معرکه لمعهٔ سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست — تدبیر همی سبک عنانست
مهمان تو آمدیم و یا لیت — یالیتم از آن دو مهمانست
ما از در مجلست که خاکست — تمنای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت — در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان و روانم روانست
بنشستم و گفتم ارچه صدر اوست — عیسی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم — کز منطق نیک برکرانست
با خود گفتم که انوری نی — هرچند که خلانه فلانست
لیکن بحضور او که حدش — نه حد تو خام قلتبانست
دانی که بصدر رسی بدین حد — حاضر شدن همه جهانست
فی الجمله خجل شدم ز خود نیک — خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانی از من — داند ز کسی که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — زان گونه که هیچکس ندانست
پی کورکنان حریف جویان — چونانکه گمان همگنانست
گفتم که شبت سبک نرگ شد — اکنون که بیاغ گرانست

چون توبه گانه دست بردی　　بر چشم و ابروی سخن نشست
از گوشه طارمی که پیشکش　　معیار عیار را سماست
بر خاک درت نثار کردم　　تنخهی که برو نثار جانست
یعنی که کرم زروی تمکین　　بر سدره منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را　　تا حشر سرم بر آستانست

عالمی از کرم این همه در آسایش　　امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روز بخششی　　عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان بر ایشان کرد　　هیچ جهان نزد یکدم بی فرمانی
غرض حج حجالیست که ایشان دارند　　چو برآید بر بدزین همه سرگردانی
حبذا عرصه عالم که درو خندیدی　　پی در بغا نبرد از روی حیرانی
مرحبا بسطت جایی که درو منقطع اند　　مسرع سایه خورشید ز تنهایی
نگذرد روزی بر دولت ایشان بخلل　　گر نه بر چهره گردون بود ش پیشانی
در چنین دولت مزیکش قانع بکفاف　　هم آنست که آنم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مرا بست درین ملک مگیر　　که از آن روی بصد عا ظفتم ازرانی
معتبر گر سخنست انکه از آن مجموعست　　خازن خاص ملک داد رز اگر بستانی
نیست بی ابی نه بدان شکل که طوطی الحمد　　بلکه تعیینش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار کنی کانور از روی سخن　　روح پاکیزه برد از سخن روحانی
در حضور رست ازین نفس تعیین میشود م　　خاصه با مهره ششدر ز بی سامانی

گر مرا معطی دنیا ادبی خواهد کرد ‌‌ ‌ پی نیاز ابد و فاقه جاویدانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا ‌ ‌ حال بیرون و درون را نه همانا دانی
طاق بوطالب بن نعمه که دارم ز برون ‌ ‌ وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بیهوشیهاست ‌ ‌ هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شو همسایه عقل ‌ ‌ چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
بر سر سهل کند اگر شود او حال آرد ‌ ‌ کایت کربه جو عبایس حنک میخوانی

ز مردمان مشمر خویشتن بهات که سگ ‌ ‌ که مردمی نه همین هیات هیولانیست
بمن ز ظاهر و باطن همی مسلمت نکند ‌ ‌ که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گویی نطق است مر مرا گویم ‌ ‌ که این حدیث هم از احمقی و نادانیست
وگر ز نطق همی حرف و صوت را خواهی ‌ ‌ زنخ مزن که قیاسیست آن نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو مرغ هوا ‌ ‌ هوا مجسم و جان از جهان روحانیست
برابری چه کنی با کسی که در ملکش ‌ ‌ امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت ز چه بد ‌ ‌ که دیو را چه بزاده مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد ‌ ‌ مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برانی همی چه پنداری ‌ ‌ که در وجود همان لذت و تن آسانیست
بروح من نشوی زنده تا نمانی جز ‌ ‌ که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست ‌ ‌ غلط کنی که مرا عقل و هم ترا نانیست
برین شرف که تو داری و آن هنر که تراست ‌ ‌ چه جای این همه مادرغری و کنخانیست

گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان　　ز گرد کار تترس آخر این مسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دور کناد　　که با وجود تو روی جهان تویر آغشت

زمن بساحت فخر الزمان که خواند برد　　هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او　　که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگی مخلصت همی گوید　　که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون
تویی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست　　ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
دهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی　　مکارم تو عرق وام از میان برون
تو در درج سپهری و درج جود و شرف　　درین یکی نفضایل در آن دگر فنون
اگرچه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست　　چو رسمهای ادایم ز ننگ نسخ مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد　　هزار درج گهر مدح تو همه مکنون
مرا چو باکرم خویش کرده گستاخ　　همیروم همه وقت همبران قانون
گذشت ماهی است با تو ام سخنی است　　چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون
روا مدار چو معطی تویی و من سایل　　که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون
کتاب کیمیت مثمن بخط من خادم　　جو اشک و چهرهٔ من جلدش اندرون و برون
سه گونه علم در او کرده بو علی تقریر　　باختیار همایون بطالع میمون
ز من بغصه جدا کرده اند کرده مرا　　ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
مگو که نیست که در شارع زبان تو نیست　　مضیق نه که دهد نطق را سبیل سکون
بزرگوارا دانی چه شرح بسط دهم　　سخن یکیست و روشن چرا همید و نه چون

مگوی با دل همگان کتابک آن نوبت   وگر بخواهی بهو کند میخورم به بون
سخن درشت مکن انوری وجای به من   که بادشاه مواضع بعد ولی نه زبون
تو در تمام خراسان زعین اعیانی   مگر زعین خراسان چنین بخواه عیون
ایا سرای محامد غرض محامدتست   عیون و غیر عیون را فسانه دان و فسون
سزد که بسر دنوازم بدین دو بیت جو گهر   از آنکه شیوه من نیست هیچ شیوه کنون
جو کون حسود تو پر که جو خایه بار ضعیف   جو کس دریده دهان و جو کیر بار کنون
نجات یار بهر حرف کاندروست ولیک   عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنین

نجاعرای خط و شعر تو دام و دانه عقل   هزار مرغ جو من صید دام و دانه تو
زمن زمین خداوند من ببوس و بگوی   که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
بصد هزار قرانت نزاد مادر دهر   نه جون تو یا جو جگر گوشه یگانه تو
جو کودکی که رساند زمین بدامن او   جو موبکی که ستاند هوا ز شانه تو
اگر زروی ضرورت کرانه کردم کوش   نه خدمت تو که بیرون بود ز خانه تو
تو در زمانه نه آن برکشاده سیمرغی   که جو الکاه بکس نشاید آشیانه تو
زجاه تو نه عجب کاختران کرانه کنند   ز آسمان زموازات آسمانه تو
مرا ز خدمت تو جاه نیست مانع و بس   که جاهلیست مرا جاه پا کرانه تو
اگر نه مردمک چشم من جه خواهد آن   که معتکف بنشیند بر آستانه تو

جند پرسی زنام و ننگ کسان   نام و ننگت زخواهر و زن پرس

خواهرم باز پیداست گویی و زن   ای زن و خواهرت غر از من پرس

این مجلس خواجهٔ جهانست   یا گلشن بهشت جاودانست
یا منشاء ملک و نشو دین است   یا موقف عرض انس و جانست
او جش فلکیست کز بلندی   معیار رعیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش   از سایهٔ آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش   بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد   در زخمهٔ مطربش عیانست
سقفش بصد و دو هفته   بی هیچ مدد نه هیچ خوانست
خورشید مروق ار بدیدی   در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمانش گردان   گرد کرهٔ زمین دوانست
از قبهٔ نشانهٔ جهان باد   چونانکه نشانهٔ جهانست
خورم ز نشستن وزیری   کز مرتبه بادشاه نشانست

تاج عز اداز کجا برخاستست آخر بگوی   همچنین بی موجبی بی دشمنیها تا منت
بیهده خود در خلاب قصهٔ من راندهٔ   کافرم گر نفکنم کاو بجا در جو بمنت
آتشین بزراز خصومت را بلامر دانهٔ   تا سزای تو توانم کرد اندر دامنت
کیر خواهی کون خود اکنون که گفتم هان و هان   خون این ناموسک بوشیده اندر گردنت
زانکه چون طیار اگر خواهی همیدانم زنان   اندر آن هستی که گفتم کیر در کون زنت

ای خداوندی که از دریای دست روزگار / آز مفلس را چو کان تا جاودان قارون کند

گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر / در این بیجاده و بیجادهٔ آن خون کند

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / شعلهٔ او فعل آب دجله جیحون کند

کلک تو میزان حشر آمد که در بازار ملک / دست و خون از هم جدا و خیر و شر موزون کند

عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه / کو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند

زانکه تشریف خداوند خراسان بی اسیت / کز بزرگی نقش آنهای گوناگون کند

پاسبانش از انبساط نیست همسایگی / کسوت خود را شبی گر تحفه گردون کند

از نشاط آنکه از تشریف خدمتکار اوست / در زمان دراعهٔ کحلی ز سر بیرون کند

گر نه این بودی روا بودی که در تشریف نور / آنکه روز عالم از ذکرش همه میمون کند

از رکوع خویش بر مدح تو تا که گفتمی / بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد بادی در جهان صد سال دیگر بر درت / همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

مجد دین ای جهان جود و کرم / دست جود تو ابر باران باد

ساحت عالم از طراوت تو / چون رخ باغ در بهاران باد

نظر چشم و بوسهای لبت / بلب و چشم گلعذاران باد

شربت عذب خوش گوار امروز / چون همه عمر خوش گواران باد

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب داری از آن

در جهانداری دگر مانده نه خلق خدای / بر بنر اواری سلطان نیام برهان

سیصد و سیزده بجمل چو عدد ابن ابنست   پس بود قاعدهٔ نظم جهان از ایشان.

فر او هر که به بیند دهد انصاف جهان   پادشاهی است بحق بر همه معمور جهان

گر ترا شبهه و شکی است درین دانی چه   شبهت و شک ترا حل بکند چو خوان

سوا و لوالامر بخوان پس عدد او بشناس   بحساب جمل و مبلغ آن نیز بدان

تا بود راست حسابش چو حساب سنجر   چونکه دادی که نه متفروست کمی و نقصان

گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم   گویمش نی نی منکم تو او لوالامر بخوان

زانکه منکم ز تنها باشد از روی لغت   باز از روی حساب از تو بدانی سلطان

پس تعین شد که بنسل از یاری پیغمبر حق   نرسید بر همه آفاق جز او را فرمان

ای قران از مدد عدل تو و رحمت حق   بوده سکان زمین بیخبر از دور زمان

ای نجی در سایهٔ آنکس که ترا حافظ او است   تا بود سایهٔ خورشید در آن حفظ امان

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا   جمال احمد و جود علی و نام حسین

نهاد آدم نقط تو چون مراد از نقطه   سواد عالم عین تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت   نوشت نسخهٔ روشن حاصل کونین

جمالت آب حیاتست تشنه تر هر روز   بدیدن تو خداوند دید ذوالقرنین

سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت   نمود از دل و دست تو مجمع البحرین

چو دور گرد جاه تو گردند آسمان هر شد   چو عرض قدر تو دادند اختران خراین

ز حسب حال درین قطعه رمز کی بشنو   چنانکه میتک رفتست و می رید و سین

مرا که طوطی نظم در انجمن و سیلی   چو موزه پای بگل در بماند اخرنشین

اگر چه بط و بهایم کنند کرامت تو — بجه بزیور مسحی و زینت و آیین
شوم چو هیأت کبک دری بسر تیز — شوم چو پیکر طاوس نر بسر ابهرزین
کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق — از آنکه هست درین گردن آفرین تو دین
شرایمت همه جایی بشکر بلبل وار — وگرنه نایبه کش باشم از غداة الشین
بغاث بار بگو یا و خرمی خندان — که الحدش ننهد پای جز بمنزل عنین
حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر — چنین که او بخند کم علاجهای حنین

شاد باش ای خسرو عادل علاء دین و داد — دیر زی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملک شاه منظم ای خداوند جهان — ای تو دارای زمان وی تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم — آفتاب زیر رای و آسمانت زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین در یسار — وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا عمر و ماهی مهر بیعت بر زبان — وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو — هر زمان از آفرینش بر تو بادا آفرین

می نه بینی که روزگار چه کرد — بفلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد — آنچنان خر فراخ کونی را

ای زمان فرع زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانی باد

امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد
با ملک مرکب دولت ترا — هم رکابی و هم عنانی باد ۲

بخدایی که بی ارادت او — گز جهان کار این و آن دارند
زانکه اقبال هر دو را و دو بعث خلق — از خدا و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد — کار و رونق درین زمان دارند
تو بیا انکس که ذکر مدت — تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تست — شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو — کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا — این که چار قهرمان دارند ای
دوستان از تو اثر کرمت — خانه چون راه کهکشان دارند
کوشه طارمیست قدر ترا — این که انجم پاسبان دارند
دشمنان از تراکم سخطت — فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کنند — که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار — تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه انکه اهل انعامند — همه از نعمت تو جان دارند
وان گروه انکه اهل اقطاعند — همه از دست تو جهان دارند
جود میکفت با کرم روزی — که کپایی که آن مکان دارند

خضر و اسکندر ار بر آتش و باد
تربیت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را
با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسد زمانه پیر
جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت ار زمانه روان
[illegible] روانی باد
[illegible]
ملک و اقبال و دولت [illegible]
[illegible]

همه مرا زین سخن شوی دارند
سر ایشان جهان جهان دارند

گر جهانداری بشرط کنند | چه نکوتر که بر جهان دارند
کیسه پرداز بجود کان کف بنت | که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در بنت | کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خان بنت بادا | هرچه اصناف بحر و کان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی | منتی تا با آسمان دارند
همه با داغ طاعتت بادا | هر که نسبت با انس و جان دارند

سعد دین سعد آن یگانه دهر | در دو من باده خواب سیم سه تن
تا بنوشیم با سه چار حریف | بچکان نیچکان می روشن
شش منی شراب داد گرو | هفت اندام را فزود و بس
مجلس ما که بود هشت بهشت | همچو نه چرخ کرد ز اهل خدن
کیر ده پیش بادش اندر کون | ریش او خود بکون یازده تن
از تبارش تبه دوازده مرد | وز نژادش پلید سیزده تن
عمر او خود بچارده مرساد | پانزده شانزده چه داری ظن
هفده هژده هزار لعنت باد | بر سر و ریش آن سگ غرزن
داده در کودکی بنوزده بال | بست کس را جاع جون روغن
تیز در ریش او چهارده ده | موی از سبلتش بیازده کن

خواجه اسعد یار می دانی | که بر نجم ز چرخ روئین تن

همی گفتم

من نه سهرابم و نه دولی بامن ... رستمی میکند دم از بهمن

خود زال را بیر نپسیدم ... حالتم را چه حیلتست و چه فن

گفت افراسیاب وقت تیبوی ... گر بدست آوری از ان دو یکی

باده جون دم سیاوشان ... سنخ بی تیره جون چه بیژن

گر ز بستی تو یا فریدونم ... ورنه روزی نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بجم ... مارهای مجاعت گردن

ای خداوندی که از روی ثنا خوان بنده‌وار ... نعل اسپت اختران در گوش نه گردون کنند

آفتاب رای و ابر دست گوهر بار تو ... آن را از بی نیازی جاودان قارون کنند

لمعهٔ رخسار جاه و اشک عکس دشمنت ... کهربا را جون عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی ... کانجنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند

معده‌ای دارد که دیسیری را دروا نیست ... در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند ... گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند

یکدم از خالی نشود حلقش که زهرش باد و مار ... راست جون دیوی بود گرا انگزه در کون کنند

از شره گوییا همه حلوا کرصابون خورد ... گز خمیر نان وجود جمله از صابون کنند

حاش لله گر بماند یکدمه دیگر ببرد ... آه و واویلا که تا این شخت مسکین جون کنند

از نهیب معدهٔ او هر شبی تا بامداد ... اهل شهر و روستا ... افسون کنند

محنت دا سیب جوع او که از بیخم بکند ... طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند

صاحبا یا رب بجز آیت خیر باد آخر کنی ... کاندرین موسم بسی خیرات گونا گون کنند

محنت شود ... زبکند او دکر از نیم فکند

یا غلام

یا غلامی چند بهر قتل او را برگمار تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بگو زان پیش در عالم برآرد قحط کل یا به پیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی آشکار یا دو شاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بگو با اهل دیوان را که نامش بنده را زانکه مجری دارم اجری یک نفر افزون کنند

ای مقصد کشور چهارم در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده عمریست منسوب به آشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست امید تمام به دانهٔ تو
خطی بوکیل لهو بنویس یعنی به شرابخانهٔ تو

یحیی

ای بزرگی که از شمایل و قدر ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین شده بر ذمت سخای تو دین
ز نقطهٔ تو سواد پیکر را ای ز پیکانش چون سواد العین
ز آسمان تا به پایهٔ شرفت از زمین تا به آسمان مابین
نزد سیمرغ شب از آن خوشتر کس عبادت کند غراب البین
بسر آن کز تب بلا آورد که نیاورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود عاجز ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین

قطرهٔ از کشیدن کشتنی — اپسری از تجلی کونین
ای سلامت بصحبت عطشان — چون بآب حیات ذو القرنین
زآرزوی علاجت از دل پاک — در حنین آمده عظام حنین
گفته بودم بخدمتت برسم — خودم گفت انا من این

ای پایهٔ دانشت از دولت عالی — وی دیدهٔ بخت از کفت روشن
اقبال نسیم و بوی خلق تو — یعقوب نسیم و بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را — تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و زیب قدر و رایت را — دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای سرگردان — بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن توانمت دیدن — ای در همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان شنبلی تو — سر بر زده قلتبانی یعنی من

ایا پای از آن خط بر کشیده — که باشد زبر دست این زمانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر — قدر نیز کلک ترا شد فسانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن — دلم میزند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانهٔ مخدومم — که باد آتش برز آسمان آشیانه
ببردی و در پیش عالی رکابت — همی تاختم اسب تا زیانه
سر اندر دم یکدگر گشته تازان — کسانت یگانه دوگانه سه گانه

همه را همی کردی افسون بگوشم / جو اطفال را وقت گفتن فسانه قراب اد

که تا روز خوابی ننوشید گوشم / سماع مغنی شراب مغانه

دلم از طرب موج میزد جو دریا / که آخر در افتاد یک خشک تانه

طمع بر زبان بین که صید نیست فرزانه / خود اندر سر صید شد دام و دانه

جو اندر وثاق آمدی ناشسته / فرو ریختی خرده صوفیانه

که احوال گیتی نوایی ندارد / دلا جند ازین حالت ابلهانه

که یکماه عیش خوشم حاصل آمد / صبوح تر از استماع ترانه

دلم از غم خدمتی گشته واله / که این بس حقیرست وآن بس میانه

ز بس شیر مردی و روباه بازی / برون جستی آخر جو تیر از میانه

کتاب مخطی کلام سراجی / که همراه شد با تو از بهر خانه

یکی خدمتی بود و دیگر امانت / بر آن حمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت بکه میفرستم / دو سه روز شد جیست جندین بهانه

بدین دست کاکنون برون آمدستی / منه بعد ازین پای بر آستانه

سخن نیست در خدمتت حق لله / که دارم از آن منت بیکرانه

کله باز ده ای زنت من نکوهم / که لعنت بر آن کیر خوار زنانه

٣ خداوندا صفی الدین موفق / دلی کرد دست اکنون حجم جهانی

بعالی سمع تو دانم رسیدست / مرا عاقبی که کردی هنر خزانی

حدیث هیزم و آن کفک و کوها / که گشت از کبش گفتم داستانی

بهر شهری که بودی از خراسان — چنان ز سوت ده ز سوت ستانی
ز هر چه آن سوخته شدی اندر آن شهر — بقدر حاجتم دادی زبانی
بر عنبت کفتر از هر روز ره خواهی — بپرورنیش خواهی خواهی بهندوانی
کهی کردی به هر روزک بیمار — کهی دادی بیاقوتک نشانی
یکی کفتی که اینک خواهد امروز — همی خواهد شکستن زردبانی
دکر کفتی در آن تدبیرم امشب — که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یک هفته کان امروز و فردا — برانه دادمی برتر کمانی
یکی زین سک پرستی موش خوارک — ازین سرکین حبنی بالیزبانی
بکردن در فکنده ژنده دلقی — بکور اندر کرفته آشیانی
بیک سال آن رخش نا دیده آبی — بیکماه آن زنش ناخورده نانی
ازین مغلوجکی زین رود کردک — ازین مجهولکی بیجان و مانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی — نه اندر هیچ خیلش دودمانی
چو کشتی ناپدید از پیش چشمم — نه کشتی کرد او زان پس کمانی
بناکه دیدمی روزیش مرده — ببازار اندرون پیش دوکانی
بدستی دفع سک را نیم خشتی — بدستی قوت جانرا استخوانی
چکویم تا بدین غایت همی بود — بدین اندازه هر سالش زمانی
ولیکن تا بدین مدت بهر دست — چنان سنگین دلی نامهربانی
ز روی شرم هم با کس نگفتم — که نیرم داد آن مارم فلانی
مرا زو باز خر لعنت بر او باد — چه خواهم کرد احسان جنانی

توده تا منت آن از تو دارم که در قیمت کم از کاهیست کانی
دریغت ناید آخر حاجت من بکه و انکه بنا خوش قلتبانی

مرادی یاسمن پیغام دادست بتوای صاحب و صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته است فردا کاتش صبح زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی که ای خلعت جو جودت بیکرانه
چو در پالی مراده روز افزون نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تاخیر کردم شوم تا پال دیگر او فسانه
کنون در خواستی دارم ز لطفت همانا ناورد با من بهانه
دو روزک نیز در صحن چمن آی بگو تا مطرب از بد و چغانه
بزیر سایه او شاد مان باش مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بی جهد ام خود نبود من اندر باغ و تو در تانخانه

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجای جناب حمیدی اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر حیث کان نیست او را بگوید مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی تر پسم از ریش خندد چینی / که خار مغیلان به بستان فرستم

من و قطره‌ای چند از اشک آتشی / چگویی که بر آب حیوان فرستم

چه فرمایی از صحبت سنگ و آهن / درخشی بخورشید رخشان فرستم

بیا تا که از نکهت تر بادی / نسیمی بدزدم به نیسان فرستم

همه روضه من حشیش است یکسر / شنوم دسته بندم برضوان فرستم

همه لقمه هست برخوان طبعم / از آن زله پیش لقمان فرستم

گرا گرد دامن شرد گوی گردون / برین تحفه گوی گریبان فرستم

کسی را که نو باوه وحی باشد / تقاضای وسواس شیطان فرستم

سخن هست فرزند جانم و لیکن / خلف می نیامد مگر جان فرستم

نه شعر است سحر است از آن می نیارم / که نزدیک موسی عمران فرستم

غرض زین سخن چیست تا چند گویم / فلان را همی پیش بهمان فرستم

بمعبود طیان و ممدوح جان / اگر زاثر طیان بحسان فرستم

بهانه است این چند بیت ار نه حاشا / که من زیره هرگز بکرمان فرستم

دلم دعوی عشق او کرد هر شب / از آن شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد گرچه نیکو نباشد / که زنگار سوی کان فرستم

زکم دانشی کار گردون چو بینم / بر شیر گردون گردان فرستم

و گرنه چرا با چو رستم سواری / چنین خیره واری بمیدان فرستم

بمن انوری آن چو دریا توانگر / همی ز سخن زاده کان فرستد

نبات نارسیده مرا از لب او | عزیزی مرا نیز مهمان فرستند
چو بی بر یکی مزدور باشد مقرر | ز خلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد | چنان سفتها زود دوسان فرستند
چو مر گنج را جای ویرانه آمد | از آن گنج خود سوی ویران فرستند
بدانست گویا که من بسته طبعم | از آنم همی راح و ریحان فرستند
بماناد آن دوست کو دوستان را | غذای تن و راحت جان فرستند
ز بیت الشراب آن پناه کریمان | مرا یک قدح آب حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از بهر تمکین | همی دارو و درد و درمان فرستند
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم | همی افلاک سوی فرمان فرستند
مرا اوحد الدین در ایام بهمن | همی تحفه عهد نیسان فرستند
نیم آنکه راضی شوم از زمانه | گرم تخت و تاج سلیمان فرستند
که گویی که از باغ خود نزد طبعم | بد از میوه هایی که رضوان فرستند
ز بی دانشی باشد آن کز گرانی | چنین سنگها سوی عمان فرستند
بخندد خرد گر ز غفلت کسی را | به بلبل چنین لحن و دستان فرستند

دختران و پسرانی که فلک | آرد از نسل تو تا حشر برون
[illegible] کس | تا بآدم همه را گیر بکون
تا بحر ابهمه [illegible]

ربع مسکون آدمی را تحت دیو و دد گرفت | کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشکسال و قحط دین و داد نشست — چند گویی قحبگی کو و بازاری کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد رجل جمل — گر مسلمانی تو تعیین کن مسلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید — تو زنخ میزن که در منکر تعصبانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست — ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

مردی جماع کرد همه روز در چمن — ماهی تازه خورده و جغرات تخم مرغ
کم پیش پیت بیضه بیاورد کاو برد — وانگاه رگ کشید و برون کرد جون رسن
پس ریش دور کرد و بگرمابه در خزید — ایمن ز حادثات و فراموش از فتن
در کرد پس ز در ملک الموت گفت هان — جرم از بهشت باز تو ای کیرخواره زن

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن به است
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست — آنجا که بر کتف علم برهمن به است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند از آنکه — در پیش او نهاده بگوهر لگن به است
یا همچو سرو نشو در آزادگی کند — از آنکه باغ و برگ و سرو چمن به است
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سرست سر آخور ز تن به است
راغب شدم بخدمت و تا بشدم چنانکه — حال سگان بوالحسن از حال من به است

کمال دین محمد محمد آنکه برای — جمال حضرت صدر و وزیر سلطانست
نفاذ حکم و تقضا قدرت و قدر و سعت — بجای عقد ممالک منوب آن دورانست

سپهر برشده تا رای روشنش دیدست ... ز برکشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت ... که در وجود نگنجد کمال او آنست
برای روشن و پاک آفتاب گردانست ... بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسم آنست ... نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود ... هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب ز امتزاج طباع ... هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد ... که این چو کشتی نوح است آن چو طوفانست
بکار حادثش اندیشه همی باید ... به از گذشته که اندیشناک و حیرانست
به بنده وعده الوان چه باید بستن ... که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خایسک محنت فرسودن ... صبور نیست بلی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه ... گزین متاع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند ... همیشه تا ز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر ارکانش ... که از کمال بزرگی سپهر ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر ... که بس یگانه و فرزانه و سخن دانست ۱

در کف خشم و شهوت و خور و خواب ... اینچنین عاجز و زبون که توئی
خویشتن مرد می همی شمری ... بروای خر فراخ کون که توئی

گفتم آن نو نیست خواجه صلاح ... گفت چه گفت آن دو خلقانست ۱

کفت جون نیست کفتم از پی آنکه / که برونا فدست حرمانست
جون کذاری که برزند هر روز / فلکبابی سر از کریبانست

بخدایی که بذل جان اورا / پایه اولین احسانست
کمترین پایه لطف صنعش را / باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو / زندکانی و مرک یکسانست
از هراسانی که بی تو بود / خاطر و طبع من هراسانست
دل و جان با نعیم خوار شدند / وای بر تن که در خراسانست
خوش دلی در جهان طمع کردن / هم ز سودای طبع انسانست

فخر دین یک التماسست از توام / روزها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کینککی داری اگر بخشی بمن / خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهایی آن کنم وانکاه جه / با یکی با کاینات من کان کنم
ور بفرمایی که دندان برکشم / سهل باشد برکشم فرمان کنم
بر میانم جون یکی نبود خلال / جو یکی یابم که در دندان کنم
لیک زین پس در میان دوستان / کر مساوی کر ثنای آن کنم
جیزهایی کو مکت خاکه سک / نان نبوید نیز اکر هزمان کنم

آلوده منت کسان کم شو / تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ نقصان / هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بریسته قناعت شو / کاینجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت / کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه میکنی بهی / چون مرج تو بعالم جانست
ننگ نیست که هر که خیر دارد / وآزاد بد طریق احسانست
لیکن چه کسی بود که نشاند / احسان آنست سخت احسانست
چندانکه مروتست دردادن / در تا پستدن هزار چندانست

روبهی میدوید در غم جان / روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیرست باز گوی خبر / گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه چه میترسی / گفت آری ولی چو آدمیان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بر نهندشان پالان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روباه شان بود یکسان
خر زروباه می نه بشناسند / اینت کون خران و بیخبران

پیشی ز هنر طلب نه از مال / اکنون باری که میتوانی
نان تا بخیال بد چو دونان / در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بدانچه داری / قانع نشوی بدانچه دانی

مشغول مشو به تن آسایی — فارغ منشین ز جان نه آیی
گر جانت بعلم در ترقیست — اینک تو و ملک جاودانی
ور نه چو بهر کس جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه نصایح است بشنو — بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی — زان سوی اجل چنان بمانی

و له

گویند که چیست حاصل تو — ای حاصل عمر و زندگانی
گویم خطکی و نکتکی چند — از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنان چنین که آید — شعری نه چنین چنان که دانی

چون مگس بر سپید ریدی — هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تنور و دی میرد — همچنان میری ار چنینی تو
با تموزت مصادرت نکنند — تا دی عزل خود نه بینی تو
زین دو ره یاوه زنا پای چند — ای زنت روسپی معینی تو

ایا خورشید مه در پیش رایت تیره و تاری — بروز و شب که خورشید زمانم نعمتت روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست بازم چه — از این سردی و تاریکی [illegible] گرم و باندک روغن

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همتت — از شرف مهر فلک زیبد همی مهر و نگین
هست یکسر خادمان از خاتم تو بار بار — هست یکسان حادثان از خامهٔ تو در زمین

ماه جنت را تا پدید آن موج برفروزد همچو شمع — آن زهر کامی جدا چون ناله شمع از آن موم بگسلد
آن می باید که آدم را برون کرد از بهشت — زان همی باید که با قارون فرو شد در زمین

خرد دوش از من بپرسید و گفتا — گر ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه سیاه دلها — که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم — که من عالم عادلم در میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت در کمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانند با یکدگر تا جهان را — چهار ارکانست و نه آسمانه

سگ خشم و خوک شهوت که زبون کرد ترا — تیز دندان ترازین هر دو در این خاک کهن
نفس مزدور تو ملک مملکت شخص تنت — هر دو را مسخره خود کرد تا ادب و بفن
ترکمانان چو شما جمله خوانند و سگان — که بجز خوردن و کردن نشناسند از تن
تو چه گویی که چه کند نفس ملک همت تو — که تو گویش با خدمت این طایفه کن

ای بپیش تا فلک ظلم سخاوت بتری — کالجه هدهد به بشارت بستاند یمین
آفتاب که درین دعوی رایت افراخت — اگر انصاف دهی آیت تجلی است مبین

ز بخیلی نبود این که کسی داده خویش   برکشد از سر آن تا فکند در بر این
پاره ابر سیه راند به چهره نور   تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

غم بتکلف بر من منماز   زانکه بسی تو تن آسان شوم
من خود اگر با در غم اژدهاست   تا که بزاید بر آن شوم
پرسی و گویی که ز من بد مگوی   روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو نه ام من که بهر خورده   که بفلان گاه به بهمان شوم

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب علم زر روزیت بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی کوشش و کنج و کتابی بر عقل   بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر هیچ ندان قیمت این ملک نداند   ای عقل خجل نیستم از تو که بدانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع   موسی کلیم الله و چوپان و شبانی

رئیس امینا چو بینی بگوی   گر گرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین باز گونه مکن   که در پوستین خودم افکنی
نباید طپانچه زدن بر درفش   بدیدم در آن تو سخن میزنی
بمردی که خامی همی آیدم   ازین نظم زیرانه مردی
تو گرچه کالی بشکرنی ولی   به بازوی بجوم نیی بشکنی

نکو میدهی دوستان را ز دست / به من تا تو خود را چه بد دشمنی
نگیرد گریبان تو هیچ بند / که با خصم در طی پیراهنی
گرفتم که از شعر و فن فنی / که از مرد یک حرفت و یک فنی
ندانی که کرد دیگر گوید این / جور و جفا و صابری سوزنی
علی القطع ناچار و بی هیچ شک / تو گر گرد رایی و گر گردنی
بگویم با خبر درین قافیت / که آخر بگو چند ازین عزنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا / تو ای احمق آخر زنا کردنی
بگویم با خود درین قافیت / که آخر بگو چند ازین عزنی

گمان مبر که ز بی عیبی عادت آن / که هجو او نکنم یا ز عجز و کم سخنی
مدیح گفت هجا کرده من بسم معاد / برای من که هجا زاید و هجا بکنی

ای رای ملکشه معظم / مه پرور و سال بخش ثانی
دی کرده کلیم وار عدلت / آبان خدای را شبانی
در دولت تو کراست نیسان / کان دولت هست جاودانی
حقا که شود بهر دو مه بر / دی ماه بموسم جوانی
بادی همه سال شاد تا هست / اردیبهشت اصل شادمانی

ای خواجه فیلسوف فاضل / کز فضل یگانه جهانی